

پای همهی دردها مانده‌ام

مهسا رمضانی

و

دل آرا دشت بهشت (س.قابی)

ویراستار: زهرا احسان منش

انتشارات: صدای معاصر

## مقدمه

هیچ انسانی خطاکار به دنیا نمی‌آید و به تنهایی مسیر زندگی‌اش را نمی‌سازد. نمی‌خواهم گناهانم را گردن دیگران بیندازم، اما... من به تنهایی مقصر این قصه نیستم!

علاقه بین ما دو نفر در قالب کلمات نمی‌گنجد. اگر می‌شد، قیامتی به‌پا می‌کردم تا اعضا و جوارح آن را توضیح دهد. عاری از خطا و اشتباه نبود؛ اما ریشه‌ای عمیق داشت؛ و این ریشه‌ی محکم‌ش بود که پا سست نکرد و دوباره سبز شد. شروعش برمی‌گردد به سال‌ها قبل...

تقدیم با تمام قلبمان

به منیره و مریم

که نگاه پرمهرشان گرمابخش نوشته‌هایمان بود.

## تابستان ۱۳۸۰

مامان همچنان با شیلنگ آب کنار حوض ایستاده بود و از من می‌خواست که به‌سمتش بروم. صدای خنده‌های ریز بچه‌ها از پشت سرم می‌آمد. با دلهره دستانم را به دسته‌های روسری کوچک نخ‌ام رساندم و گرهش را محکم کردم. مامان جیغ زد:

— با دستای گلی دست به روسریت نزن، ورپریده! بیا اینجا گفتم!  
قدم اول را به‌سمتش برداشتم و طبق عادت به حامی همیشگی‌ام - پندار - نگاه کردم؛ او هم می‌خندید. بدجور تمام‌قد در باغچه افتاده بودم و اگر نصیحت آقابرگ نبود که «بذار بازی‌شونو کنن! بچه‌ان دیگه...» مامان با آن وسواس ذاتی‌اش همین حالا من را در حمام غسل مستحبی می‌داد.  
به یک قدمی‌اش که رسیدم، بازویم را چسبید و قبل از اینکه شیلنگ آب را روی پاهایم نکه دارد، با همان، ضربه‌ای به پایم زد و صدای جیغم را درآورد.  
آقابرگ مؤاخذه‌کننده صدایش زد.

— فخرالسادات!  
مامان بدون آنکه جوابی به آقابرگ بدهد، شروع کرد به شستن دست و پایم و هم‌زمان کنار گوشم غر زد:  
— من فقط تو رو خونه ببرم! یک حسابی از تو برسم... فعلاً بازیتو کن، شب کارت دارم.

خب دیگر ادامه‌ی بازی چه معنی داشت وقتی قرار بود استرس خانه را داشته باشم؟! بغض کرده به جمعیت بچه‌ها که نگاهم می‌کردند، چشم دوختم. این انصاف نبود! زن عموالهام هیچ‌وقت به سه فرزندش - ترلان، نگین، پندار - کاری نداشت؛ تنها تذکری که می‌داد، این بود که دخترها را به پندار بسپرد! عمه‌فهیمة هم که به قول مامان بچه‌هایش به امید خدا بزرگ می‌شدند. سنا و سه‌ند جز آتش سوزاندن، کار دیگری نمی‌کردند؛ مثل الان که سه‌ند این بلا را سرم آورد و مادرم مرا تهدید می‌کرد.

لب‌هایم آویزان شد، پندار که هنوز می‌خندید، نزدیک آمد و رو به مامان گفت:

— بسه زن عمو، اینکه این جوری تمیز نمی شه. بذارین بازی کنن، بعداً باید ببریدش حموم.  
مامان نگاه کلافه اش را برای بار آخر به من انداخت و بعد رو به پندار گفت:  
— مواظبش باش.

شیر آب را بست و به سمت تراس خانه ی آقابزرگ رفت. خجالت می کشیدم به پندار نگاه کنم. مامان جلوی همه ی آنها، من را زده بود. پندار هنوز هم زیر زیرکی می خندید. دستم را در دستش گرفت.  
— اوووو حالا یکی لب و لوجه پگاهو جمع کنه!  
باز هم خندید. با بغض نگاهش کردم. خنده اش کم رنگ شد. با صدای لرزانی گفتم:

— چرا نیومدی جلو؟ پام درد گرفت.  
منظورم به همان ضربه ی شیلنگ مامان بود. پندار اخمی مصنوعی کرد.  
— اگه من بودم که با تذکر آقابزرگ هم دست نمی کشیدم. حقت بود؛ ده بار بهت گفتم طرف باغچه نرو.  
— خب... سهند گفت.  
اخمش جدی تر شد:

— تو دختری، تو رو چه به سهند آخه؟! حالا بیا بریم این جوری لباتو آویزون نکن.

از سر جایم تکان نخوردم. همین جوری هم نگین و ترلان و سنا به خاطر همه چیز مسخره ام می کردند. یکی همین روسری مسخره ای که از جشن تکلیف به بعد مادرم مجبورم می کرد سرم کنم. به طور کلی سخت گیری های مامان باعث می شد من جایگاه خوبی بین شان نداشته باشم. با بغض گفتم:  
— نمیام... منو مسخره می کنن.  
دستش را پشت کمرم گذاشت.  
— غلط می کنه کسی مسخره ت کنه!

لبخند روی لب هایم آمد. پندار همیشه حامی بود؛ پندار سیزده ساله ام با آن صورت جوش جوشی و هیکل لاغر و به قول زن عمو الهام، مارمولکی اش.  
پندار همیشه حامی بود؛ اما شاید شروع ماجراهایمان همان روز بود که من از ترس کتک به خانه برنگشتم و زن عمو پادرمیانی کرد و خانواده ی ما را برای شام به زور به خانه اش برد. اصلاً مگر می شد پندار چیزی از مادرش بخواهد و او رد کند؟! در واقع هیچ کس در آن عمارت نبود که روی حرف پندار حرف بزند. کم چیزی نبود، عزیز دردانه ی آقابزرگ بود.

زن عمو قبل از شام، من و دخترانش را به حمام برد و هر سه را به اتاق دخترها فرستاد تا خودمان را خشک کنیم. موهایم را خشک کردم و روسری ام

را که مادرم به همراه لباس تمیز برایم آورده بود، سرم کردم و زودتر از بقیه از اتاق بیرون آمدم. طبق عادت همیشگی‌ام که پندار من را از کتک و دعوا نجات می‌داد، به سمت اتاقش رفتم تا از او تشکر کنم. وقتی رسیدم، از اتاق خارج شده بود و داشت در را می‌بست. با دیدن من لبخند دندان‌نمایی زد.

— لپاشو نگاه!

لبخند پت‌وپهنش به من هم سرایت کرد.

— ممنونم پندار جونم، که نداشتی بریم خونه.

مثل تام در موش‌وگر به، نگاه خبیثی به دور و بر انداخت و بعد با صدای آرامی گفت:

— فقط ممنون؟! بدو برو تو اتاق ببینم!

در اتاقش را باز کرد. ریز خندیدم و وارد اتاقش شدم. پشت در بسته خم شد و صورتش را نزدیک آورد. با خجالت بوسه‌ای سریع روی گونه‌اش نشاندم و درجا گفتم:

— مامانم نفهمه‌ها! اون وقت دیگه نمی‌ذاره بیام پیشت.

با خنده گفت:

— منم می‌خواستم همینو بگم.

قراری بود بین خودمان. مگر می‌شد پندار چیزی از من بخواهد و من نه بگویم؟! اصلاً مگر کسی عزیزتر از او برایم بود؟! دندان‌هایم را با لبخندی عمیق برایش به نمایش گذاشتم و او محکم مرا بغل کرد.

— عروسک خودمی.

عروسک او بودن را دوست داشتم. چه می‌دانستم لرزیدن دل چیست، فقط می‌خواستم او باشد. حتی در خانه‌ی خودمان. حضورش برای من یکی که خیلی لازم بود، با آن شرارت‌هایی که به خرج می‌دادم و مادرم را عصبانی می‌کردم. وقت رفتن که رسید، از ترس مادرم باز متوسل شدم به پندار. برای من پندار همه‌چیز بود. دلم می‌خواست باشد تا همه‌ی حس‌های خوب بمانند.

پندار دخترها را فرستاد توی آشپزخانه. خودش هم دنبالشان رفت. ترلان و نگین نه آن‌چنان با من بد بودند و نه آن‌چنان خوب. یک رابطه‌ی بچگانه‌ی عادی بین ما برقرار بود. مثل همه‌ی دختر عموهای دیگر.

اگر مادرم می‌گذاشت آنجا بمانم، آن وقت راحت این روسری لعنتی را درمی‌آوردم و توی چادری که با چادر نماز زن عموالهام همیشه توی اتاق می‌زدیم، باهم بازی می‌کردیم.

— فخر السادات!

مادرم لبخند زنان به سمت زن عموالهام چرخید و گفت:

— بله آجی!

عادت داشت به جاری و خواهر شوهرش بگوید آجی. مهر و محبتش را توی آجی گفتن هایش می ریخت و تحویل طرفش می داد.

— امشب بذار پگاه اینجا بمونه، فردا هم که جمعه‌س؛ با بچه‌ها بازی کنه. بچه‌ها اومدن توی آشپزخونه التماس پشت التماس که یه کاری کن پگاه بیشتر بمونه. بچه‌ان دیگه؛ صبح تا شب کنار هم باشن، دل‌شونو نمی‌زنه.

مادرم نگاهی به من که مظلومانه یک گوشه ایستاده بودم کرد و گفت:  
— نه آجی جون، فردا باید درساشو بخونه. تازه بچه شب خونه خودش باشه،

بهتره.

زن عموالهام اخمی کرد و گفت:

— یعنی منو قابل اعتماد نمی‌دونی یه شب دختر تو پیشم بذاری دیگه! باشه... خیلی ممنون از اعتمادت.

یکی از اخلاق‌های بد یا خوبی که مادرم داشت، این بود که دلش نمی‌خواست کسی از دستش ناراحت باشه. می‌گویم بد، برای اینکه بعضی اوقات از این اخلاقش سوءاستفاده می‌شد و خوب برای اینکه راحت می‌شد راضی‌اش کرد.

— وای آجی‌الهام، این چه حرفیه؟! من کی این حرفو زدم؟!!

زن عموالهام دست‌به‌سینه ایستاد و گفت:

— منظورت همین بود دیگه.

مادرم با دست راست کوبید توی صورت خودش و گفت:

— وای پناه بر خدا! الهی من زبونم لال بشه اگه این حرفو زده باشم، آجی.

عمه‌فهیمة تندی گفت:

— خدا نکنه فخرالسادات! حالا بذار بمونه... بچه‌ها همسن‌وسالن. بذار باهم

بازی کنن.

زن عموالهام آرام چرخید سمت عمه‌فهیمة و گفت:

— سنا و سهندم اینجا بمونن فهیمة جون... همه‌شون کنار هم بازی می‌کنن تا موقع خواب... برای دخترا توی اتاق جا می‌ندازم، برای مردای خونه هم توی سالن. خوبه؟ خودم صبح صبحانه خورده می‌فرستم‌شون بیان خونه.

عمه که از خدایش بود؛ مادرم هم به‌ناچار قبول کرد و به‌این ترتیب، من در خانه‌ی عمو ماندم. آن شب هیچ‌وقت از یادم نمی‌رود. آن شب بهترین و بدترین شب زندگی‌ام بود. بهترین برای خاطراتم، بدترین... باز هم برای خاطراتم. پندار از قسمت این آشپزخانه به من که مثل موش ایستاده بودم، چشمک زد و خندید. دخترها همگی به‌سمت من آمدند و از خوشحالی شروع کردیم بالا و پایین پریدن. مامان با صدای بلند گفت:

— بچه‌ها! هیس! شبه‌ها... آقابزرگ دعواتون می‌کنه.  
همگی توی یک لحظه جیم شدیم سمت اتاق تا آقابزرگ دعوایمان نکند. عجب  
اهرم خوبی بود آقابزرگ که همیشه خوب به وسیله‌ی او ما را می‌ترساندند. ترلان  
و نگین بدوبدو وسایل بازی را روی زمین ریختند و خودشان طبق معمول،  
مادر عروسک‌هایشان شدند. آن وسط یک عروسک بدون چشم و یک خرسی و  
چند تا وسایل آشپزخانه مانده بود. عروسک بدون چشم را برداشتم و سنا هم  
فوری خرسی برداشت و شروع کرد به بازی با خرسی. به عروسک یک چشم  
که هیچ‌کس دوستش نداشت، نگاه کردم و گفتم:  
— تو هم بیا بچه‌ی من شو... باهم بریم حموم، بریم خرید...  
یک شانه برداشتم و آرام‌آرام مشغول بازی کردن با او شدم و موهایش را شانه  
کردم و بستم. روسری‌ام را از سرم کندم و یک گوشه گذاشتم. موهایم را که به  
کف سرم چسبیده بود، باز کردم که سنا گفت:  
— پگاه، کاش موهای منم اندازه تو بود...  
موهایم بلندتر از آن‌ها و لخت بود و سه نفرشان عاشق موهای من بودند.  
— بچه‌ها، بیاید سیب بخورید.  
زن عموالهام برای‌مان میوه آورده بود. نگین و ترلان می‌گفتند همیشه وقت  
خواب سیب می‌دهد بخورند. عقب کشیدم و گفتم:  
— من نمی‌خورم؛ مرسی.  
زن عمو لب‌خندی زد و رفت بیرون. از جا بلند شدم که ترلان گفت:  
— کجا می‌ری پگاه؟  
— می‌رم دست‌شویی.  
ترلان ریز و مودیانانه خندید و گفت:  
— بدوبدو... شب اینجا بارون نیاد.  
اخمی کردم و رفتم بیرون. یاد یکی از شب‌ها افتادم که همین‌جا خوابیده بودم؛  
نیمه‌شب رختخوابم را خیس کرده بودم و از سروصدای عوض کردن لباس‌ها و  
تشک، ترلان که یک سال از من بزرگ‌تر بود، بیدار شده بود و تا مدت‌ها مرا  
برای همین مسخره می‌کرد.  
دست‌شویی بیرون از خانه بود و من هم از تاریکی می‌ترسیدم. توی درگاهی  
ماندم و به بیرون نگاه کردم که صدای پندار آمد. داشت می‌آمد توی خانه.  
— می‌خوای بری دست‌شویی؟  
سر تکان دادم که گفت:  
— بیا بریم.  
پندار می‌دانست که از تاریکی می‌ترسم. می‌دانست که اگر بمیرم هم توی اتاق



و مکانی که تاریک است، پا نمی‌گذارم. دستش را گرفتم و رفتیم سمت دست‌شویی.

وقتی از دست‌شویی فارغ شدم و بیرون آمدم، دوباره دستم را گرفت و برد سمت باغ و گفت:

— بیا بریم یه جایی کارت دارم.

— کجا پندار؟ اینجا تاریکه... می‌ترسم...

— من همراهت هستم دیگه.

خودم را به پندار چسباندم که یک گوشه خلوت و ساکت ایستاد و گفت:

— پگاه!

نگاهش کردم؛ توی تاریکی پندار را درست نمی‌دیدم.

— بله!

صدای خنده‌ی آرامش را شنیدم.

— از چی می‌ترسی؟! مگه نمی‌بینی کنارتم؟!!

چیزی نگفتم و تا وقتی که به انباری ته باغ برسیم، همان‌طور بازویش را محکم چسبیدم. وقتی لامپ زردرنگ داخل انباری را روشن کرد، کمی از ترسم کاسته شد. به آرامی بازویش را رها کردم.

— واسه چی اومدیم اینجا؟

به سمت خرت‌وپرت‌های ته انبار رفت و بعد از چند دقیقه گشتن، صندوقچه‌ای را بیرون کشید و روی صندوق بزرگ وسط انبار نشست و به من اشاره کرد که کنارش بنشینم. وقتی کنارش نشستم، از داخل صندوقچه، آلبوم کوچکی بیرون کشید و شروع کرد به ورق زدن و بعد روی عکسی ثابت ماند و آن عکس را نشانم داد. با کمی دقت فهمیدم صاحب عکس کیست و لبخند پهنی روی لبم نشست.

— عموناصر؟

عکس مربوط به حداقل پانزده سال قبل بود، شاید آخرین روزهای عمر عموناصر. به تنش لباس سربازی داشت و از ته دل به دوربین لبخند زده بود.

دستش را دورم انداخت و گفت:

— آقا بزرگ می‌گه من خیلی شبیه عموناصر... به نظرت بزرگ بشم، به

خوش‌تیپی عمو می‌شم؟

بدون لحظه‌ای فکر کردن گفتم:

— خیلی بهتر می‌شی.

با صدای نسبتاً بلندی خندید و موهایم را به هم ریخت.

— وروجک!

به خاطر آوردم که روسری‌ام را نپوشیدم. انگار پندار متوجه نگرانی‌ام شد که گفت:

— نترس، الان مامانت حتماً خوابه.

از روی صندوق بلند شدم و گفتم:

— بیا برگردیم. الان مامانت می‌فهمه که توی خونه نیستیم.

خم شد و دستم را گرفت و گفت:

— باشه می‌ریم، چند دقیقه صبر کن.

بعد از کمی گشتن داخل صندوقچه انگشتی بیرون آورد که بیشتر شبیه انگشت‌های درآمده از شانسی بود، ولی ظاهر بامزه‌ای داشت. یک انگشت بدلی فلزی که گل درشت و رنگارنگی روی آن سوار شده بود. با تعجب به انگشتی که در مشتش گرفته بود، خیره شدم که پندار با مکث گفت:

— اگه منم یه روز برم سربازی... منتظر می‌مونی تا برگردم؟

از تصور اینکه او به سربازی برود و عاقبت مثل عموناصر شهید شود، صورتم درهم رفت، ولی جواب دادم:

— معلومه که منتظر می‌مونم.

دستم را گرفت و بالا آورد و با لبخند گفت:

— قول می‌دی همیشه عروسک من بمونی؟ قول می‌دی وقتی بزرگ شدیم،

زنم بشی؟

خنده‌ام گرفته بود. با همه‌ی کودکی‌ام می‌دانستم خیلی زود است که به این چیزها فکر کنم؛ اما مگر چند سالم بود که بخوام عمیق به این قول و قرار نگاه کنم؟! همه‌اش نه سال داشتم. سرم را چند بار تکان دادم و گفتم:

— اوهوم. زنت می‌شم.

بعد با صدا خندیدم. انگشتی را در دستم کرد. لازم است بگویم حتی برای انگشت شستم هم بزرگ بود؟! بنابراین انگشتی را در مشتم گرفتم و گفتم:

— هر وقت دستام بزرگ شد، ازش استفاده می‌کنم.

ردیف دندان‌هایش را با لبخندی مهربان به نمایش گذاشت.

— اون موقع یه دونه طلاشو برات می‌خرم.

با همه‌ی کودکی‌ام به او قول داده بودم و پندار جدای از آن همه شیطننت و سادگی، روی قولم حساب کرده بود.

روزهای بعد، خودش را رسماً به خاله‌بازی‌هایمان وارد کرد و در همه‌ی بازی‌ها، نقش شوهر من و پدر بچه‌ها را به عهده داشت و این باعث می‌شد دخترها صدای جیغ‌شان دربیاید و همه به پندار اعتراض کنند.

حالا که به آن روزها فکر می‌کنم، می‌بینم چقدر بچه‌ی قابل‌اطمینانی بودم که از این راز پیش هیچ‌کس صحبت نکردم. انگار خودم هم به مهم بودن این امر

اعتقاد داشتم؛ اما خب دلیل اصلی اش این بود که اگر مادرم می‌فهمید، دیگر نمی‌گذاشت نزدیک پندار شوم. آن انگشتی که مرا عروسک پندار کرده بود، داخل صندوقچه‌ی خاطراتم جا خوش کرد و برای همیشه آنجا ماندگار شد. آن قدر حضور پندار در زندگی‌ام پررنگ بود که گاهی حتی در مدرسه هم با خود فکر می‌کردم که من همسری دارم و به همین علت خودم را از بازی بچه‌ها کنار می‌کشیدم و اظهار بزرگی می‌کردم. بعضی وقت‌ها هم نمی‌توانستم کودکی‌ام را نادیده بگیرم و در مدرسه یا باغ، دور از چشم پندار، شیلنگ‌تخته می‌انداختم و لذت می‌بردم.

برعکس نگین و ترلان و سنا، من زودتر دچار بلوغ شدم و دو سال بعد، یعنی پنجم ابتدایی، برای اولین بار عادت ماهانه را تجربه کردم. مامان طوری مرا ترساند که فکر می‌کردم حتماً کار بدی کردم که او این همه اصرار دارد به کسی نگویم... البته پندار هرکسی نبود!

مامان از هرکس مرا می‌ترساند، نمی‌توانست از پندار بترساند. هرچه بود، پندار تقریباً شوهر من بود. پندار برای من، همه‌کس بود. پدر، مادر، خواهر، برادر... به‌جای پدرم محبت می‌کرد؛ محبت خالص و ناب. به‌جای برادرم راهنمایی‌ام می‌کرد و با آن سن و سال کمش، غیرتی می‌شد. به‌جای مادرم مواظب بود و عشق می‌ورزید و درمورد سؤال‌هایی که ناخودآگاه برایم پیش می‌آمد، تشریح نمی‌زد. پندار با صبوری خاص خودش دنبال پاسخ سؤال می‌گشت و «خدا مرگم بده!» نمی‌گفت.

من بچه بودم. دلم می‌خواست سؤال‌های مهم زندگی‌ام را از یک نفر بپرسم. دلم می‌خواست بدانم فرق مرد و زن در چه چیزهایی است یا اینکه می‌گویند از سن تکلیف به بعد با پسر بازی نکن، برای چیست. هزاران سؤال که توی ذهنم نقش می‌بست و کسی هم نبود که پاسخ آن‌ها را بدهد، به‌جز پندار؛ پندار مهربان و دوست‌داشتنی من.

جمعه بود. با دل‌درد از خواب بلند شده بودم و حالا که می‌دانستم دلیل دل‌دردم چه چیزی است، به دنبال چراهای دیگرش بودم. اینکه چرا من باید این درد را تحمل کنم و تا به کی تحمل کنم و چرا پندار نمی‌شود.

مادرم نبود. سفره صبحانه همان جا پهن بود و پنیر و کره و مربا هم برای من بود. به‌سختی برای خودم از سماور جای ریختم؛ اما حتی یه قلب هم نتوانستم بخورم. دل‌درد امانم نمی‌داد و مادرم گفته بود تا سال‌های سال، وضع همین است. دخترها هر ماه باید این درد را بکشند تا خانم بشوند؛ یعنی حالا من خانم شده بودم؟ صبحانه‌نخورده از خانه زدم بیرون و خودم را به پندار که داشت روی تخت کنار خانه‌ی آقا بزرگ درس می‌خواند، رساندم، پنداری که حالا در مقطع اول دبیرستان تحصیل می‌کرد.

— پندار!

همان‌طور که سرش توی کتاب بود، جواب داد:

— بله!

با لجبازی و بدخلقی گفتم:

— پندار، نگام کن.

به‌سختی نگاهش را از کتاب کند و به صورتم دوخت.

— بله عزیزم؟ چی شده؟

به‌تازگی این لفظ را توی همه‌ی جمله‌هایش استفاده می‌کرد. با اخم گفتم:

— پندار، من اگه خانم بشم، چی می‌شه؟

با گیجی و تعجب ابروهایش را بالا فرستاد.

— یعنی چی؟! مگه تا الان مرد بودی؟!!

پای راستم را به زمین کوبیدم و دلم باز تیر کشید. خم شدم و روی شکم را فشار دادم و خیلی زود صاف ایستادم و جابه‌جا شدم تا لباسم مرتب شود. زیر دامن دست‌وپاگیرم شلوارکی به توصیه‌ی مامان پوشیده بودم تا لباس‌هایم کثیف نشود. با لب‌های اویزان گفتم:

— بیا بریم کارت دارم.

درحالی‌که اخمی بین ابروهایش جا خوش کرده بود، کتابش را بست.

— تو برو، منم الان میام.

با همان اخم و لب‌لوحه‌ی درهم آرام‌آرام به‌سمت انباری پشت خانه‌ها رفتم. مکان ملاقات و حرف‌های یواشکی من و پندار! چند لحظه بعد آمد و به من که روی صندوق قدیمی به خودم می‌پیچیدم، ملحق شد. روبه‌رویم ایستاد و هر دو دستش را به کمرش زد و با کنج‌کاوی مهربانانه‌ای گفت:

— چی شده عروسک کوچولوی من؟

لبخند دردآلودی زدم.

— دلم درد می‌کنه.

کنارم نشست و گفت:

— چی شده عزیزم؟

— مامان می‌گه من خانم شدم؛ ولی دلم می‌خواد نشم. حتی حالا که اینجا نشستم،

دلم می‌خواد همه‌چیز خراب بشه. دلم می‌خواد این انباری هم خراب بشه. اصلاً بمیرم.

پندار متعجب اخمی کرد و کمی نزدیک‌تر شد.

— اینا چیه می‌گی؟ حالت خوب نیست؟

زدم زیر گریه.

— نه؛ نیست.

— آخه چت شده؟ من که نمی‌فهمم.

— همه‌ش دلم درد می‌گیره. مامان می‌گه خانم شدم. من نمی‌دونم به چه درد می‌خوره؛ اما به من گفته اگه به کسی بگم، منو می‌کشه. گفته زشته همه بدونن. می‌گه باید بیشتر مراقب خودم باشم. ابروهایش را در هم کشید.

— چی‌چی شدی؟!

با تعجب به چهره‌اش خیره شدم. چرا همیشه فکر می‌کردم پندار باید همه‌چیز را بداند؟ لب‌هایم لرزید. معلوم بود نسبت به حرفم کنجکاو شده است. با حالت بامزه‌ای گفت:

— یعنی چی؟

خوشحال از اینکه بالاخره چیزی بیشتر از او می‌دانم، دردم را از یاد بردم و با انرژی شروع کردم به توضیح دادن همه آنچه که می‌دانستم و مامان به من یاد داده بود.

دقایقی بعد که به خانه برگشتم، حس می‌کردم هنوز گونه‌هایم گرم است. مامان که در آشپزخانه مشغول بود، با دیدن من ابرو در هم کشید.

— چرا لپات گلیه؟ دویدی؟

من هم که بهترین توضیح را پیدا کرده بودم، سرم را تکان دادم که صدایش بالا رفت.

— مگه نگفتم باید استراحت کنی؟! چرا حرف گوش نمی‌کنی تو آخه؟! برو دراز بکش!

با خودش غر زد:

— ببین چه نفس‌نفسی هم می‌زنه!

با قدم‌های بلند خودم را به اتاق و تخت رساندم. قورباغه‌ی پارچه‌ای‌ام را که شبیه خاله‌قورباغه‌ی گلنار بود، در آغوش کشیدم و بی‌اراده لبخند زدم. اگر مادرم می‌فهمید که پندار تا چه حد به من نزدیک است، چه اتفاقی می‌افتاد؟ حتی تصورش هم لرزه به جانم می‌انداخت.

عروسکم را بیشتر به خودم فشردم و کار پندار را توجیه کردم. فقط بهش گفتم، همین.

پندار بود دیگر! شیطنت‌هایش هم حد و مرز داشت و هم نه! آن قدر در من نفوذ داشت که حتی خودم هم باور داشتم قانون‌های مادر و نصیحت‌های آقا بزرگ و عمه‌فهیمه و عزیز شامل پندار نمی‌شود.

کارهایش عجیب بود و خارج از عرف؛ اما گاهی با آن سن، مثل یک بزرگ‌تر برایم نگران می‌شد. شاید اگر خواهر و یا برادری داشتم، رابطه‌ام با پندار کمی

فرق می‌کرد؛ اما تنهایی‌ام و غریبگی که با مادرم داشتم، مرا بیشتر ترغیب می‌کرد به بودن با پندار. البته شخصیت مادرم این‌گونه شکل گرفته بود. اصالتاً قمی بود؛ پدرش قاضی بود، خواهری نداشت، برادر بزرگش روحانی و برادر دومش نظامی بود. مادرم تنها شخصی بود که در خانه‌ی آقابزرگ به حجابش اهمیت می‌داد و اگر به او میدان می‌دادند، مرا هم در همان دوران ابتدایی چادری می‌کرد. تنها شخصی که از خانواده‌ی پدری‌ام مورد تحسین خانواده‌ی مادری‌ام بود، خود پدرم بود که همکار دایی‌سیدرضا بود و از زمان دانشجویی در دانشکده‌ی افسری دوست بودند.

آن روز و آن اتفاق، شروع جدیدی برای روابط من و پندار بود. پرروتر شده بودیم و بی‌پروا تر؛ البته بیشتر من! حرف‌هایی به او می‌زدم که می‌شنید و می‌خندید و در جواب می‌گفت: \_ تو کلاً حیا رو قورت دادی، نه؟! \_

آن موقع نمی‌دانستم منظورش چیست و در حرف زدن با او تازه پی به همه‌چیز می‌بردم. دنیای جدیدی به رویم باز می‌شد و بعد با خودم می‌گفتم این پندار هفده ساله همان کسی بود که دو، سه سال قبل، معنی حرف‌های خصوصی‌ام را نمی‌دانست؟! ترسی گذرا در دلم می‌نشست چرا که به پندار بیشتر از چشمانم اعتماد داشتم. با همه‌ی این حرف‌ها، چیزهای جدیدی که در موردشان شنیده بودم، بهانه‌ای شد که بیشتر دنبال مسائل ممنوعه بروم تا بیشتر بفهمم.

دختر نوجوان و کنجکاو بودم و شرایط سنی‌ام ایجاب می‌کرد به این بحث‌ها علاقه نشان دهم و تحقیقاتم راجع به این مسئله را از پندار پنهان کنم. پی برده بودم که دوست ندارد در مورد این موضوعات از کسی سؤال کنم و من هم از شخص خاصی که پندار او را بشناسد، سؤال نمی‌کردم. مثلاً از هم‌کلاسی‌هایم می‌پرسیدم، در دقایق پایانی ساعت ورزش که صحبت‌های خصوصی‌مان حول این موضوع می‌چرخید و برای من تشنه دلچسب به نظر می‌آمد، با اغوش باز از آن استقبال می‌کردم.

پایان سال دوم راهنمایی مساوی شد با باور اینکه پندار دیگر بزرگ شده است و گم‌کم حواس‌ها جمع او می‌شود؛ شبی که دخترها کارنامه‌هایمان را گرفته بودیم و خانه‌ی آقابزرگ جمع شدیم. بعد از خوردن عصرانه، آقابزرگ رو به جمع گفت:

\_ ترلان و سنا امسال وارد دبیرستان می‌شن. پگاه و نگین سال آخر راهنمایی‌ان. سهند امسال دیپلم می‌گیره. سوای اینکه همیشه باید به درساتون اهمیت بدین، خواستم در مورد پندار صحبت کنم. پندار لبخندی به صورت آقابزرگ پاشید و آقابزرگ هم لبخند مهربانی به پندار عزیز کرده‌اش زد و ادامه داد:

— امسال سال سرنوشت پنداره.

بعد رو به جمع ادامه داد:

— همه باید همکاری کنیم تا پندار نتیجه‌ی زحمتش رو ببینه و به امید خدا به رشته‌ی خوب تو به دانشگاه خوب قبول بشه. رفت و آمدها رو کمتر کنید، بچه‌ها هم کمتر توی حیاط جمع بشن.

نگاهم به چهره‌ی زن عموالهام افتاد که بادی به غیغب انداخته بود. ناخودآگاه من هم احساس غرور کردم. پندار قرار بود سال بعد به دانشگاه برود. من هم سال بعد وارد دبیرستان می‌شدم و به آینده‌ای که سال‌ها پیش در خلوت‌مان به تصویر کشیده بودیم، یک قدم نزدیک‌تر می‌شدیم. آن هم یک قدم بزرگ!

اوضاع خیلی خوب پیش می‌رفت، اگر رفتن پدرم را نادیده بگیریم و همین‌طور کمتر دیدن پندار را؛ بهتر است بگویم اوضاع اصلاً خوب پیش نمی‌رفت.

با شروع سال تحصیلی، پدرم به‌خاطر مأموریت در مناطق گرمسیر؛ به‌مدت سه‌سال به ایرانشهر منتقل شد. از نظر پدرم بهتر بود من و مادرم همراهش نمی‌رفتیم، چون همکارانش که قبل از پدرم به آن شهر رفته بودند، می‌گفتند اوضاع برای زن و بچه‌های نظامی‌ها مخصوصاً درجه‌دارها، چندان مساعد نیست. هرچند که مادرم علاقه داشت همراه پدرم باشد؛ اما این‌بار آقابرگ و همین‌طور دایی‌ها مداخله کردند و مادرم مجبور شد کوتاه بیاید.

پندار هم که یک‌سره یا مدرسه بود و یا کتابخانه و کلاس‌های کنکور. وقت‌هایی هم که در خانه بود، پیش آقابرگ و عزیز بود و سخت مشغول درس خواندن. ماهی یک بار هم فرصت نمی‌کردیم باهم خلوت کنیم. مخصوصاً که مامان بعد از رفتن بابا، بیشتر به من توجه می‌کرد و نمی‌گذاشت زیاد به کار خودم، سرگرم باشم.

کارنامه‌ی امتحانات مستمر که آمد، با سرافکندگی از مادرم خواستم به مدرسه بیاید و از جانب من به مدیر مدرسه تعهد بدهد که برای امتحانات ترم تلاش کنم و از شانس گندم وقتی در کوچه و در مسیر برگشت در حال مؤاخذام بود، پندار به ما رسید و جریان را فهمید. نگاه سرزنشگرش، از تهدیدهای مادرم و بداخلاقی مدیر مدرسه، هزار برابر بدتر بود. از شانس بدترم مادری داشتم که برعکس عمه و زن عموالهام، عادت نداشت از بچه‌اش تعریف کند؛ تعریف پیشکش، حتی چنین عیب‌های کوچکی را هم از کسی پنهان نمی‌کرد.

شب موقع شام، همه در خانه‌ی آقابرگ جمع شده بودیم و بعد از غرهای مادرم، سه‌سند حسابی دست گرفته بود و مرا مسخره می‌کرد. اگر تذکر عموپرویز و آقابرگ نبود، تا درآوردن اشک من پیش می‌رفت. حسابی دماغ بودم. نکین در گوشم زمزمه کرد:

— مامان تو هم هوچیه‌ها! منم دوتا از درسام زیر دوازده شد. یکی ندونه،

فکر می‌کنه بقیه‌ی اعضای این خانواده نابغه‌ان!

بی‌حوصله خندیدم، همان خنده‌ی دست‌وپاشکسته هم با اخم پندار جمع شد و سرم بیشتر خم شد. بعد از شام، بزرگ‌ترها عقب نشستند و دخترها مشغول جمع کردن سفره شدیم. ترلان و سنا مشغول شستن ظرف‌ها شدند و من و نگین ظرف‌ها را به آشپزخانه می‌بردیم. آخرین سری که به سمت آشپزخانه می‌رفتم، بین راه پندار از کنارم عبور کرد و گفت در اتاق زیر شیروانی منتظرم است. ظرف‌ها را روی میز داخل آشپزخانه گذاشتم و وقتی هر سه را به کاری مشغول دیدم، بی‌صدا خارج شدم و بعد از نگاهی به اطراف، راهم را به سمت زیر شیروانی کج کردم بعد از طی کردن دومین پاگرد، بازویم توسط پندار کشیده شد و وارد اتاق شدیم. وسط اتاق رهایم کرد و در اتاق را بست. دستم را روی قسمت دردناک بازویم گذاشتم و شروع کردم به ماساژ دادن. هنوز دردش کم نشده بود که گوشم بین انگشتان قدرتمند پندار فشرده شد. قدم به سینه‌اش می‌رسید اما زورم به هیچ کجایش نمی‌رسید. پندار هجده‌ساله هیكلش با عمو برابری می‌کرد. اشک از گوشه‌ی چشمم راه گرفت.

— آی آی... گوشم...

— چه غلطی می‌کنی که تر زدی به نمره‌هات؟!!

از درد به خودم می‌پیچیدم و پندار بعد از درآوردن صدای هق‌هقم، گوشم را رها کرد. دستم را روی گوشم گذاشتم و از شدت درد خم شدم. دستش را روی شانهم گذاشت و مجبورم کرد سرپا بایستم.

— با توأم! مگه نگفته بودم نمره‌هات نباید زیر هفده بشن؟! یه ترم ازت غافل شدم، این چه وضعیه؟!!

اشک‌هایم یکی پس از دیگری از چشمم راه می‌گرفتند. سرزنشگر نگاهش کردم و با سرتقی گفتم:

— همین‌ه که هست!

چشم‌هایم گرد شد و قبل از اینکه حرفی بزند، گفتم:

— تا وقتی هم‌هش سرت تو کتابه و حواست به من نیست، اوضاع همین‌ه. ابروهایم بالا پرید و عصبانیت جایش را به بهت داد. دستم را از روی گوشم برداشتم و با گریه گفتم:

— اصلاً دیگه درس نمی‌خونم. تو هم برو سرتو کن تو کتابات و بهم اهمیت نده.

لبخند کجی کنج لبش نشست و دستانش را از هم باز کرد.

— دیوونه‌ی من! این چه کاریه آخه!

خواست در آغوشم بگیرد که دستانش را پس زدم.

— الکی خرم نکن! گوشم هنوز درد می‌کنه.



بازویم را کشید و ثانیه‌ای بعد صدایش کنار گوشم زمزمه شد:  
— دیوونه، امسال سال سرنوشته. هرچه زودتر نتیجه بگیرم، زودتر مال خودمی. به‌کم با دلم راه بیا. منم قول می‌دم بیشتر باهم تنها بشیم، خوبه؟  
یک قول مردانه و دست‌هایی که نوازشگرانه روی سرت کشیده می‌شوند، آن‌قدر انرژی می‌دهد که امتحانات ترم را با موفقیت پشت سر بگذرانی.  
با تمام این‌ها دلم از پندار کمی گرفته بود. این رفتارش کمی آزارم می‌داد. پندار به نسبت من زورش بیشتر بود و به وسیله‌ی همین کمی و یا شاید هم بیشتر از کمی، به من زور می‌گفت. دلم از او می‌گرفت؛ اما آن‌قدر دوستش داشتم که مدتی بعد این دلگیری‌ها از یادم می‌رفت.

روز بعد، پندار برای اینکه کم‌رنگ بودنش را در این مدت جبران کند، پیشنهاد داد که باهم ساعتی بیرون از خانه و توی خیابان‌ها چرخ بزنیم؛ یک تجربه‌ی جدید از حضور پندار که فوری قبول کردم؛ ولی از همان ساعت به فکر این بودم که چطور مادرم را راضی کنم. هرچقدر بیشتر فکر می‌کردم، کمتر به نتیجه می‌رسیدم. مخصوصاً که مادرم به‌شدت برای درس‌هایم سخت‌گیر شده بود و اجازه نمی‌داد تکان بخورم. کار به جایی رسیده بود که حتی اجازه نمی‌داد در خانه کار کنم و فقط می‌گفت درس بخوانم.

— مامان؟

درحالی‌که زیره پاک می‌کرد و می‌ریخت توی آبکش تا بعداً بشوید، گفت:

— بله!

— می‌گم... می‌شه برم خونه‌ی سمیه و کتابای کمک‌درسیشو قرض بگیرم؟  
سر که بلند کرد، گفتم همین حالا متوجه دروغم می‌شود و من را از سقف خانه آویزان می‌کند.

مشکوک پرسید:

— کجا بری؟ پیش کی؟

لب‌هایم را تر کردم و سعی کردم باورپذیرتر حرف بزنم.  
— پیش سمیه... هم‌کلاسیمه و خونه‌شون یه‌کم از اینجا دوره.  
همان‌طور خیره نگاهم کرد. دیگر داشتم پس می‌افتادم که گفت:  
— دوستی نداری که همین نزدیکی باشه؟

ادای فکر کردن درآوردم و بعد گفتم:

— نه... همین سمیه‌اینا قبلاً همین جا زندگی می‌کردن؛ اما به‌خاطر کار مامانش، رفتن به جای دیگه.

سر به زیر انداخت و گفت:

— بذار یه روز دیگه... من نمی‌تونم امروز باهات پیام.

آهی گفتم و التماس‌آمیز ادامه دادم:

— مامان، تو رو خدا! دیر می‌شه... ممکنه سمیه اونا رو بده به راضیه.  
سمیه و راضیه... چقدر آدم از توی تخیلاتم بیرون کشیده بودم!  
— گفتم...

— مامان، خواهش می‌کنم. اگه نرم، یه سری کتاب خوبو از دست می‌دم.  
— اون وقت خود این سمیه به کتاباش احتیاج نداره؟  
در مقابل نگاه مشکوکش، دست‌هایم را توی هم گره زدم و گفتم:  
— نه نداره؛ از شون دوتا داره.

— خیلی خب... زود برو... نه نه... وایسا... تنها نمی‌شه که بری اون سر شهر.

— خب پس با کی برم؟

— به یکی از دخترا بگو همراهت بیاد.  
خواستم چیزی بگویم که صدای زنگ تلفن به گوش‌مان خورد. مامان تلفن را برداشت و با شنیدن صدای پدر با ذوق شروع به حرف زدن کرد. من هم که فرصت را مناسب دیدم، لباس پوشیده و خودم را از در خانه پرت کردم بیرون.  
لحظه‌ی آخر صدای مادرم را شنیدم که می‌گفت:

— پگاه، با دخترا بریا... تنها رفتی، من می‌دونم و تو!

بدوبدو خودم را به پندار که سر خیابان بغلی ایستاده بود، رساندم. آن قدر دویدم بودم که تا به آنجا برسم، لپ‌هایم گل انداخته بود و درون آن چادر مشکی که به‌زور مادرم سر می‌کردم، شبیه یک تکه لبوی سیاه‌پوش بودم.

— هی، دختر ما رو نگاه! چرا این طوری شدی؟! مگه در می‌رفتم؟!  
قاه‌قاه خندید.

— ا پندار! نخند بهم... نمی‌دونی با چه مصیبت و دروغی مامانو راضی کردم.  
آخرشم گفتم با دخترا برو که من تنها اومدم. اگه بفهمه که دخترا همراهم نیستن، می‌کشه منو. تا اینجا هم دویدم که اگه یه‌دفعه فهمید، دنبالم نیاد.

پندار که مدام خنده‌اش قطع و وصل می‌شد و به من و وضعیتم می‌خندید، گفت:  
— بیا حالا بریم بچرخیم؛ بعداً برای مادرت بهونه هم میاریم که با کی رفتی.  
— وای پندار، دل‌شوره دارم. نکنه پاشه بره در خونه‌تون یا در خونه‌ی عمه‌اینا؟  
پندار خندید و گفت:

— نه دیوونه، چرا آخه باید بره؟ مگه بیکاره زن عمو؟!!

— روی مسائل مربوط به من بیکاره دقیقاً.

ابرو در هم کشید.

— پگاه، در مورد مادرت درست صحبت کن. من بدم میاد به بزرگ‌ترت بی‌احترامی

کنیا!

سر به زیر انداختم و سکوت کردم. پندار همین بود. در عین دوست‌داشتنی بودن، بسیار مبادی آداب بود؛ مخصوصاً احترام گذاشتن به بزرگ‌ترها خیلی برایش مهم بود. انگار حالم را نمی‌فهمید. هرگز درک نمی‌کرد زیر نظر بودن یعنی چه، درک نمی‌کرد زور شنیدن یعنی چه.

— حالا ساکت نباش. حرف بزن ببینم برای این ترمت چه برنامه‌ای داری... اصلاً دوست ندارم این ترم نمره‌ها ت بد بشه.

کنار پندار بودن پر از حس‌های خوب بود و من وقتی کنارش بودم، هیچ کمبودی حس نمی‌کردم.

پنداری که از خصوصی‌ترین مسائل من باخبر بود. پسری که بیشتر از مادرم به من توجه نشان می‌داد. پسری که از دوستانم با من صمیمی‌تر بود.

روز خوبی می‌شد اگر پایانش را بودن آقابزرگ رقم نمی‌زد. حضور ناگهانی‌اش وقتی من و پندار جلوی دستگاه بستنی‌قیفی منتظر بستنی‌هایمان بودیم، نمی‌دانم چه دلیلی می‌توانست داشته باشد؛ اما هرچه بود، با وجود همه‌ی طوفان‌های پیش رو، نوید ساحلی آرام‌بخش بود؛ البته ظاهراً!

فقط نگاهمان کرد. من که مرگ را به چشمانم دیدم، پندار اما نگاه از چشمان آقابزرگ برداشت که هیچ، دست مرا هم چسبید. یک حرکت گستاخانه که من را تا حد مرگ ترساند. آقابزرگ به دست‌های ما نگاه کرد. خواستم دستم را از دست پندار خارج کنم؛ اما زورم نرسید. نمی‌شد از روی حالت چهره‌ی آقابزرگ، حسش را خواند. تنها عقب‌گرد کرد و آن‌قدر دور شد که دیگر ندیدمش. وحشت‌زده گریه کردم. حتی صدای پندار را نمی‌شنیدم. از او فاصله گرفتم و به سمت خانه دویدم. پشت سرم می‌دوید. مدام چهره‌ی مادرم را تصور می‌کردم و واکنش احتمالی‌اش را. با هوچی‌بازی مادر من، مسلماً همه خبردار می‌شدند و من می‌شدم دختر بلاگرفته فامیل.

— پگاه، عین بچه‌ی آدم و ایستا که اگر خودم بگیرمت، می‌زنمت!

هق‌هق شدت گرفت. کم چیزی نبود. ابرویم جلوی آقابزرگ رفته بود. با خودم می‌گفتم، ای وای! حتماً می‌آید و به مامان می‌گوید پگاه را جمع کن، چون مانع درس خواندن پندار می‌شود.

تقصیر خود احمق بود. چند کوچه مانده به خانه‌باغ، پندار متوقف کرد و سعی کرد آرام کند؛ اما بی‌نتیجه بود. من با همان گریه، بقیه‌ی مسیر را طی کردم. پشت سرم سعی می‌کرد آرام کند.

— پگاه، الان مامانت ببینت، مشکوک می‌شه ها... به خدا خودم قضیه‌ی آقابزرگو حلش می‌کنم... به من اعتماد نداری؟

بدون آنکه آرام شوم، وارد خانه شدم. مامان با دیدن اشک‌هایم وحشت کرد.

— خدا مرگم بده، چی شده پگاه؟

هق هقم اوج گرفت.  
— سمیه کتابشو داده بود به راضیه.  
به سمتم آمد.

— خاک به سرم پگاه، دیوونه‌ای؟! تو واسه کتاب این‌طور گریه می‌کنی؟!  
دو دستش را روی شانه‌هایم گذاشت.

— داده که داده! اسم کتاب چیه، برات می‌خرم.  
سرم را نوازش کرد و من به بقیه‌ی اشک‌هایم اجازه‌ی باریدن دادم تا وقتی که کمی آرام شوم. کمی خودم را کنترل کردم. سرم را عقب کشیدم و اشک‌هایم را پاک کردم. به صورتم لبخندی زد.  
— آفرین دخترم! غروبی باهم می‌ریم کتابو می‌خریم، ولی قبلش یه خبر خوب بدم.

در حالی که با خودم فکر می‌کردم هیچ خبری نمی‌تواند خوشحالم کند، منتظر نگاهش کردم.

— دایه‌ی سیدحسین زنگ زد گفت هفته‌ی دیگه عروسی بهار هس. باید بریم لباس قشنگ بخریم. عروسی اونا جداست. می‌تونیم راحت‌تر بپوشیم.  
منظور مامان اشاره به عروسی‌های مختلط سمت پدری بود که همیشه هم خودش و هم مرا مجبور می‌کرد که لباس پوشیده باشم. لبخند دست‌وپاشکسته‌ای زدم.

— چه خوب!

تنها همین. خودش هم فهمید زیاد خوشحال نشدم و لابد ربطش داد به همان کتاب خیالی که پایچم نشد.

آن روز خبری از آقابزرگ و جنجالی که از آن می‌ترسیدم، نشد. روزهای بعد هم. تنها نتیجه‌ای که حاصل شد، این بود که به همراه مادرم به کتاب‌فروشی رفتیم و کتاب کمک‌درسی خریدیم!

اصلاً توی حیاط نمی‌آمدم و مامان ذوق می‌کرد وقتی می‌دید کتاب از دستم نمی‌افتد. مستقیم به مدرسه می‌رفتم و برمی‌گشتم. مامان وقتی دید ذوقی برای عروسی ندارم، خودش برایم یک پیراهن کوتاه چین‌دار خرید. الحق خیلی هم خوشگل و عروسکی بود؛ اما دلم را شاد نمی‌کرد. یک روز مانده به عروسی، وقتی مامان رفته بود پیش عمه و عزیز و زن‌عمو، تلفن خانه زنگ خورد. بی‌حوصله گوشی تلفن را برداشتم.

— الو! بله!

— سلام خانم قهرقهرو!

پندار بود. بی‌اختیار به در حال نگاه کردم که مطمئن شوم مامان وارد خانه نشده است. نفسم را نامحسوس بیرون دادم.

— سلام... قهر نکردم.

— مطمئنی؟!

لب‌هایم را جلو دادم.

— فقط ترسیدم، همین.

— از چی؟

می‌توانستم لب‌های خندانم را حتی از پشت گوشی تلفن ببینم.

— از آقابرگ، از مامانم... ما نباید باهم می‌رفتیم بیرون، پندار.

— بایدو من تعیین می‌کنم، باشه؟

سکوت کردم. با تأکید تکرار کرد.

— نشنیدم چیزی بگی!

آه کشیدم.

— باشه.

— آفرین عروسک قشنگم... مامانت گفت می‌خواین برین مسافرت...

برایش توضیح دادم که عروسی دختردایی‌ام است. بهاره و بهروز دوقلوهای دایی‌سیدحسینم که متولد سال شصت و چهار بودند؛ یعنی سه سال از پندار بزرگ‌تر. اگر پندار همیشگی بود، شاید کمی به جانم غر می‌زد که به او اطلاع نداده بودم. شاید برایم حد و مرز تعیین می‌کرد با کلی سفارش؛ اما فهمیده بودم چقدر حالم بد است که تنها برایم آرزوی خوش‌گذشتن کرد. حتی خیالم را هم راحت کرد که به آقابرگ فکر نکنم و آن اتفاق را به فال نیک بگیرم. به قول خودش:

— آقابرگ فهمید کی تو دلم خونه داره؛ بعداً که شرایط ازدواجم پیش اومد، نمی‌ذاره کسی دیگه رو واسه‌م در نظر بگیرن... چی برای آقابرگ بهتر از اینکه دوتا نوه‌ی عزیز کرده‌اش به هم برسن؟!

بعد از تماس پندار، حالم خیلی بهتر شد. آن قدر که کتابم را پرتاب کردم روی تختم و جلوی تلویزیون خاموش برای خودم قر دادم. انگار تازه لذت عروسی بهاره به جانم می‌نشست.

دو روز بعد، عموی پرویز ما را به ترمینال رساند و راهی قم شدیم. مامان بافتنی لیمویی‌رنگی در دستش گرفته بود و کل مسیر را بافت و بافت و بافت. من هم سرگرم گرم‌ریختن‌های پسر ردیف پشت سر بودم که هر از گاهی دستش را از کنار صندلی من جلو می‌آورد و شماره‌ای را که کف آن نوشته شده بود، به من نشان می‌داد. کافی بود تا مادرم ببیند و پسرک با دستش برای همیشه خداحافظی کند. از تصورش هم خنده‌ام می‌گرفت.

مثل زن‌های متأهل و متعهد، با خیال اینکه پندار همسر آینده‌ی من است، حتی

ذره‌ای خل‌بازی‌های پسر برایم اهمیت نداشت.  
از آنجا که قبل از حرکت به دایی سیدحسین زنگ زده بودیم، وقتی که از اتوبوس پیاده شدیم، بهروز به استقبالمان آمد. مامان ذوق زده از اینکه مجبور نیستیم با تاکسی به خانه‌ی دایی برویم، از گردن بهروز اویزان شد.  
دو سالی بود که بهروز را ندیده بودم. برخلاف تصور من، به‌خاطر شغل دایی که روحانی سپاهی بود، بهروز کاملاً به خودش می‌رسید؛ هرچند نه خارج از عرف! البته مامان همیشه می‌گفت بهاره و بهروز و زن دایی شعله برای دایی وصله‌ی ناجورند؛ اما من چه آن زمان، چه همین حالا، معتقدم تصور مادرم اشتباه بود. دایی عاشق زن و فرزندش بود و از اینکه آن‌ها مد روز بودند، خیلی هم لذت می‌برد.

به من لبخند زد و ساکم را از دستم گرفت.

— چطوری یکی بدونه؟!!

لبخند محجوبی زد.

— سلام.

سوار ماشین که شدیم، مامان تمام‌رخ به‌سمت بهروز برگشت.

— سیدبهروز، ماشین خودته عمه؟

بهروز هم با لبخندش که به آدم حس خوبی القا می‌کرد، جواب مامان را داد.

— بله عمه، بابا به مناسبت فارغ‌التحصیلیم برام خرید.

از ردیف عقب هم می‌توانستم برق چشم‌های مامان را حس کنم.

— ماشاا...! درست تموم شد؟!!

— بله عمه.

— چی بود رشته‌ت عمه‌جان؟

صمیمانه خندید.

— آی تی.

حاضرم قسم بخورم مامان معنی حرف بهروز را نفهمیده بود؛ البته من هم نمی‌دانستم.

— به سلامتی کی می‌ری سربازی؟

— دنبالشم. کارت سبز دارم. اداره برق دارم کار می‌کنم به صورت آزاد؛ اما

به‌خاطر سربازیم، جذب نمی‌کنن. اگر بتونم خدمتمو درست کنم و همون جا بگذروم، خیلی عالی می‌شه.

منظور بهروز در آن لحظه همان امریه بود و این چیزی نبود که در آن سن بفهمم و درکش کنم. آن موقع تنها چیزی که به ذهنم خطور کرد، این بود که پندار هم اگر به‌جای سربازی توی یک اداره کار کند، چقدر خوب می‌شود.

تا رسیدن به خانه‌ی دای‌سیدحسین، مامان زیر و روی سیدبهروزش را بیرون کشید. وقتی ماشین توقف کرد، زودتر از آن‌ها، به‌سوی خانه دویدم. دلم هوای دای‌سیدحسینم را کرده بود و عطر عبایش، محبت‌های زن‌دای‌شعله و خنده‌های بی‌غل‌وغش بهاره را. عالی می‌شد اگر پدرجان و مادرجان هم در آن لحظه آنجا بودند؛ و دیری نپایید که آرزویم به حقیقت پیوست.

دقایقی بعد، درحالی‌که عمامه‌ی دای‌حسین را به سرم گذاشته بودم و دور حیاط با دای‌سیدرضا می‌دویدیم، صدای خنده‌های بلند پدرجان و مادرجان در حیاط می‌پیچید و اگر چشم‌غره‌ی وحشتناک مامان را نمی‌دیدم، تا غروب عمامه را پس نمی‌دادم. با توقم دست‌های دای‌سیدرضا روی پهلوهایم نشست و مرا از زمین کند و چند دور توی هوا چرخاند. جثه‌ی ریزم که با سن سیزده، چهارده‌ساله‌ام همخوانی نداشت، این اجازه را می‌داد که به‌راحتی بغلم کنند؛ البته دای‌سیدرضا نسبت به بابای من هیکلی‌تر بود و کودکانه فکر می‌کردم چون گنده‌تر است، حتماً درجه‌های بیشتری نسبت به پدرم دارد.

زن‌دای‌مریم که از لحاظ سخت‌گرفتن برای خودش دست‌کمی از مادرم نداشت، چادررنگی‌اش را جلو کشید و لبخند طعنه‌آمیزی به من زد. پدرجان با خنده رو به مامان گفت:

— ماشااا... پگاه هر جا که باشه، با خودش روح زندگی می‌آره.

دقیقاً منظور پدرجان را نفهمیدم؛ اما حسی که از ترکیب دو واژه‌ی زیبای «روح زندگی» یافتم، لبخند بر لبم آورد. با زن‌دای‌شعله و زن‌دای‌مریم و مادرجان روبوسی کردم. پدرجان هم که بدو ورود مرا حسابی در آغوشش چلانده بود.

عمامه سیاه را از سرم برداشتم و به‌سمت دای‌سیدحسین رفتم، اول سرش را بوسیدم و بعد عمامه را روی آن قرار دادم. خندید:

— از دست تو دختر!

پدرم قرار بود فردا بیاید. با نگاهی به جمع و حضور همه، تازه متوجه خلاء پدرم شدم و از جلف‌بازی بدو ورودم خجالت کشیدم، مخصوصاً که بهروز با لبخند عمیقی به من نگاه می‌کرد. حتماً او هم به خل‌وضعی من می‌خندید.

لحظاتی بعد، جمع از آن جو اولیه خارج شد و همه به داخل خانه رفتیم. سراغ بهاره را گرفتم که زن‌دای‌شعله گفت رفته است موهایش را رنگ کند. با توجه به قیافه‌ی عبوس زن‌دای‌مریم سراغ صدرالدین یا همان صدرا را نگرفتم.

سر شام صدرا هم به جمع پیوست؛ همسن پندار بود و ناخواسته به‌خاطر مادرش از او خوشم نمی‌آمد. مامان ظاهر زن‌دای‌مریم را بیشتر می‌پسندید؛ اما با زن‌دای‌شعله بیشتر صمیمی بود. درواقع زن‌دای‌مریم خودش دوست نداشت با کسی صمیمی شود. به‌قول معروف، به قوم شوهر رو نمی‌داد.

بعد از شام هم بهاره به خانه برگشت و تا آخر شب زدیم و رقصیدیم. نمی‌دانم مامان دقیقاً چه در سرش می‌گذشت که وقتی پیش خانواده‌ی خودش بودیم، خیلی اخلاقش بهتر می‌شد. اصلاً شادتر می‌شد. شاید آن موقع ارزش خانواده را درک نمی‌کردم. البته که همین‌طور بود. وقتی به قم می‌رفتیم، به‌خاطر اخلاق مامان به من خوش می‌گذشت و وقتی رشت بودیم، به‌خاطر عشق پندار. دلم برایش یک‌ذره شده بود.

بعد از ظهر بود و زن‌ها همه در تکاپوی مراسم بودند. دلم گرفته بود. مامان آن‌قدر سرگرم بود که به‌کل مرا یادش رفته بود. بابا هم که صبح رسیده بود، آن‌قدر خسته بود که رفته بود خانه‌ی دایی‌سیدرضا تا استراحت کند. بهروز توی حیاط مشغول درست کردن لامپ روی ایوان بود که نصفه‌شب سوخته بود. نزدیکش که رفتم، باز لبخند زد. اصلاً انگار لبخند عضو جدانشدنی صورت بهروز بود، شبیه خود دایی.

— چیه پگاه، سرگردونی!  
کنار چهارپایه ایستادم.

— حوصله‌م سررفته... دلم می‌خواد به عزیزم زنگ بزنم، منتهی اون‌قدر خونه شلوغ می‌دونم زنگم بزنم، صداشونو نمی‌شنوم. تو اتاق تلفن نداری؟  
از روی چهارپایه پایین پرید.  
— بیا بریم اتاق من.

ذوق‌مرگ پشت سرش راه افتادم. باهم وارد هال شدیم و از راه‌پله‌ی باریک گوشه‌ی خانه که فرش قرمز روی آن پهن شده بود، بالا رفتیم. اتاق جمع‌وجور و خوشگلی داشت. کامپیوتر گوشه‌ی اتاقش برای چند لحظه‌ای نگاه مرا به خود جذب کرد. دلم کامپیوتر می‌خواست و به لطف نمرات قشنگم، مسلماً مامان و بابا حالا‌حالاها راضی نمی‌شدند برایم بخرند.

بهر روز تلفن سفیدرنگ را نشانم داد.  
— خطش جداست. کسی هم از پایین گوشی رو بر نمی‌داره، مزاحمت بشه. راحت با عزیزت صحبت کن.  
به‌سمت در رفت.

— هر وقت کارت تموم شد، دوباره درو قفل کن و کلیدو بهم بده.  
بعد از چشمی که گفتم، مرا تنها گذاشت. سریع شماره‌ی اتاق پندار را گرفتم. بعد از کلی بوق، صدای خواب‌آلودش در گوشی پیچید.  
— بله!

— الو پندار، سلام. خوبی؟ پگاهم.

خواب به‌کل از صدایش پرید.

— به‌به پگاه‌خانم! خوبی عزیز؟ چه عجب یاد من کردی!



عزیز... پس به بهروز دروغ هم نگفتم. به عزیزم زنگ زدم دیگر! طعنه‌ی توی جمله آخرش را جدی نگرفتم. دوباره پرسیدم:

— خوبی؟

با لحنی که دلتنگی در آن مشهود بود، گفت:

— من خوبم خانم... شما باید بهتر باشی... رفتی اون طرفا بهت خوش گذشته، منو فراموش کردی.

ریز خندیدم.

— فراموشت که نکردم... آخه می‌دونی اینجا یه خرده سخته... اصلاً ولش کن. دلم برات تنگ شده بود.

— دل منم برات تنگ شده... تعریف کن جوجه... چه خبره اونجا؟

گویی که می‌خواهم داستان مهمی تعریف کنم، فکر کردم. ریزترین جزئیات را به خاطر آوردم و مانند نوار قصه‌گو از همه‌چیز شروع به صحبت کردم.

— خبر! اممم... همه دارن حاضر می‌شن برای مراسم. بعد اینکه...

دخترداییم رفته شنلش رو تحویل بگیره و الان نیست... بعد اینکه... بهروز داره حیاطو آماده می‌کنه. ازش اجازه گرفتم قایمکی اومدیم تو اتاقش به تو زنگ بزنم. نمی‌دونی پندار، بهش گفتم می‌خوام به عزیزم زنگ بزنم. به تو زنگ زدما...

انتظار داشتم بگوید تو هم عزیز دل منی و یا هر چیزی شبیه به این، ولی با لحنی که انگار عصبانی شده باشد، گفت:

— بهروز؟ تو اتاق بهروزی؟ اونجا چی کار می‌کنی؟

— خب... خب...

— خب خب نکن برام! می‌گم چرا تو اتاقش اومدی؟

حرفش برایم زیادی بزرگ بود. متوجه نمی‌شدم که بودن من در اتاق بهروز چه خطری برایم دارد و یا چه مشکلی در پس آن ایجاد می‌شود؛ هرچه که بود، از صدای عصبی پندار ترس برم داشته بود.

— پندار، چرا این‌جوری شدی خب؟ اومدم به تو زنگ بزنما!

— من نمی‌خوام از اونجا به من زنگ بزنی. اصلاً دیگه حق نداری بری

اونجا... روسریت که سرته؟

— آره سرمه... داری ناراحت می‌کنی پندار... من کلی ذوق داشتم بهت زنگ

بزنم.

بی‌توجه به حرفم پرسید:

— الان خودش کجاست؟

لب برچیدم. بغض توی گلویم نشست.

— کی؟

صدایش خشن بود.

— بابات! خب معلومه کی رو می‌گم؛ بهروزخان!

— گفتم که تو حیاطه... اصلاً... کاری نداری؟

— کجا می‌ری فوری؟!

— می‌رم دیگه... برم بشینم یه گوشه بهتر از این حرفای توئه. اصلاً نمی‌فهمم چرا بیخودی عصبانی شدی از من...

— حق دارم پگاه... اون یه پسر بزرگه... تو نباید می‌اومدی تو اتاقش...

— پندار!

— پندار و... الله اکبر! برو به کارت برس، خوش بگذره. حواستم به لباس

باشه، بعداً بفهمم لباس ناجور پوشیدی جلوشون، کبابی پگاه، فهمیدی؟!

— خداحافظ.

— فهمیدی یا نه؟!

— فهمیدم... خداحافظ!

بی‌آنکه منتظر بمانم چیزی بگوید، گوشی را گذاشتم. اشک‌هایم پشت سرهم روی گونه‌هایم ریخت. کنار میز تلفن تکیه به دیوار نشستم و پاهایم را توی شکم جمع کردم. نمی‌دانم چقدر گذشت که در اتاق باز شد و اول سر بهروز و بعد تمام‌قد وارد اتاق شد. مشکوک نگاهم کرد.

— چی شده پگاه؟ عزیزت طوریش شده؟

عزیزم؟ طوری شده باشد؟ نه فقط پندار عزیزم کم مانده بود از پشت تلفن مرا گاز بگیرد. اشک‌هایم را تند پاک کردم.

— نه.

تکیه از دیوار گرفتم و بلند شدم. یک فکر ناخوانده این حس را القا می‌کرد که پندار همه‌چیز را می‌بیند یا بالاخره می‌فهمد.

— کجا با این چشمای قرمز؟

بدون آنکه نگاهش کنم، جواب دادم:

— برم دست‌شویی.

خیر سرم زنگ زدم به پندار که انرژی مضاعف بگیرم؛ اما همه‌ی ذوقم را از دست دادم. مراسم بز و بکوب و عروسی اصلاً خوش نگذشت و نتوانستم توجیه مناسبی برای این در خود فرو رفتنم پیدا کنم. تنها ترسم این بود که بهروز به مادرم بگوید بعد از تماس با عزیز این شکلی شدم.

فردای عروسی آماده‌ی حرکت شدیم. قرار بود بابا هم همراه ما به رشت بیاید. موقع خداحافظی زیر نگاه مشکوک بهروز، زندایی شعله‌گفت:

— ان شاء... عروسی پگاه!

مامان سرخوشانه خندید.

— حالا کوووو تا پگاه عروس بشه! ان شاء... عروسی بهروز!

این حالا کووووی مامان، یعنی نمی دانست من خودم را هرشب در لباس عروس تصور می کنم.

زن دایی هم با چشم و ابرو جواب داد:

— اتفاقاً دختر هرچی کم سن و سال تر، بهتر! خمیره اش شکل می گیره تو زندگی. اصلاً از دواج کنه و بره دانشگاه، خیلی هم بهتره.

به دنبال این حرفش نگاه پر محبت مادر جان را پذیرا شدم. البته تذکر بجای دایی سیدحسین باعث شد سخنرانی بی معنی و مفهوم خاله خان باجی ها به خدا حافظی معمولی تغییر یابد.

برایم خنده دار است وقتی فکر می کنم آن زمان چقدر پر بودم از پندار، که معنی هیچ اشاره ای جز او را نمی فهمیدم. غافل از آنکه حتی عشق هم برای پایداری، دید باز می طلبد.

مادرم تنها به گفتن جمله‌ی «هرچی خدا بخواد!» اکتفا کرد و بعد با خوش رویی با تک تک اعضای خانواده اش خدا حافظی کرد و به راه افتادیم.

لازم نیست بگویم که پندار با اخلاق خوشش منتظرم بود و به محض دیدنم در اولین قرار مخفیانه، مؤاخذه ام کرد و مجبور شدم از او عذرخواهی کنم. دلم برایش آن قدر ضعف می رفت که این سخت گیری ها را چیزی نمی دیدم و حالم بعد از مدتی بهتر می شد. به هر حال، پندار برای من و رای هر خواسته ای بود.

برایم یک دفترچه دویست برگ خرید و از من خواست که خاطراتم را توی آن بنویسم، خصوصاً زمان هایی که او دانشگاه می رود؛ ولی من خیلی بعدتر این کار را شروع کردم. چیزی در حدود چهار سال بعد یا کمی بیشتر، اولین خاطره ای من توی آن دفتر نقش بست.

با شروع امتحانات، به مراتب دیدار هایمان کمتر شد. نمراتم چندان دلچسب نبود و مامان آن قدر عصبانی شده بود که از راه دور برای بابا خطونشان می کشید و به او می گفت که به خاطر دوری اوست که نمراتم آن قدر افت دارد. اغراق می کرد؛ چرا که از دل من خبر نداشت.

من از آن دسته دخترهای بابایی نبودم، مامانی هم نبودم؛ در واقع پنداری بودم! تا همین چند وقت پیش، فکر می کردم که حاصل یک بارداری ناخواسته ام. بابا خوب بود، برایم کادو می خرید؛ اما وقتی حرف مامان و ناز هایش به میان می آمد، من دیده نمی شدم. گاهی آن قدر نبودنش برایم دلچسب می نمود که در خیالاتم خدا را بابت این مأموریت طولانی شکر می کردم، چرا که این طوری بهتر می توانستم با پندار باشم؛ یک آقابالاسر کمتر، بهتر!

بعد از امتحانات خردادماه، بابا به مدت بیست روز به خانه آمد تا هم او استراحتی داشته باشد و هم ما در این مدت به مسافرتی رفته باشیم. با هماهنگی عموپرویز به اصفهان رفتیم. هرچند که این مسافرت بیشتر از همه برای تغییر حال پندار بود، چرا که چیزی تا کنکورش نمانده بود و در این مدت، به ظاهر حسابی با درس خودش را خفه کرده بود. کلی هم دل سنار را سوزاندم که مادرش، یعنی عمه‌فهمیه، با ما به مسافرت نیامده بود. مامان می‌گفت بابا شغل دولتی دارد که بزرگ‌ترین مزیتش امنیت شغلی و حقوق ثابت است؛ اما دست به خرج بودن عموپرویز و به قول بابا لارج‌بازی‌اش به من این تصور را القا می‌کرد که ای کاش پدر من هم به جای این همه مزیت، آجیل‌فروش می‌شد. به یاد مغازه‌ی عمو لبخندی زدم. «شهر آجیلی» باکلاس‌ترین مغازه‌ی آجیل‌فروشی بود که در عمرم دیده بودم.

زن عموالهام اصرار داشت که به بندرعباس برویم تا او به خانواده‌اش هم سری زده باشد؛ اما مامان با بدجنسی بابا را مجبور کرد که مخالفت کند و سفرمان به اصفهان پابرجا بماند. وقتی هم که به رویش آوردم که این کار نهایت بدجنسی است، نیشگون محکمی از دستم گرفت و گفت که در کارهای بزرگ‌ترها دخالت نکنم. دلم می‌خواست زودتر بزرگ شوم تا زور مادرم به من نرسد. اعتراف می‌کنم که بارها پشت سرش ادایش را درآوردم و حتی یک بار بابا غافلگیرم کرده بود و با خنده سری به معنای زشت بودن کارم نشان داده بود. بماند که چقدر خجالت کشیدم و سر به زیر انداختم.

وقتی از سفر به خانه برگشتیم و عکس‌ها ظاهر شدند، جنجال کوچکی در خانه‌مان رخ داد. بیشتر از ده عکس از هر حلقه فیلم، عکس‌های دونفره‌ی من و پندار بود. مامان عکس‌ها را پاره کرد و من هم کتک جانانه‌ای نوش جان کردم و نتیجه‌اش شد یک روز اعتصاب غذای کامل از سمت من و پشیمان نشدن مامان و اینکه به خاطر گرسنگی خودم اعتصاب را شکستم؛ اما خط سیاهی روی همه باورهای دختران‌هام نسبت به مامان کشیدم. داشت با من کاری می‌کرد که من بعد همه‌ی کارهایم را به خفا بکشانم و بیشتر دروغ بگویم تا کتک نخورم. آن قدر ناراحت و عصبی شده بودم که روی یک کاغذ بارها و بارها نوشتم «مادر من یک زن ظالم است.»؛ و بعد از آنکه حسابی حرصم خالی شد، کاغذ را سوزاندم.

مامان فکر می‌کرد من طی یک حرکت سبک‌سرانه و جلف با پسر عمویم عکس گرفته‌ام و او فکر می‌کرد با پاره کردن عکس‌ها و مخفی نگه داشتن ماجرا، می‌تواند روی آن سرپوش بگذارد. غافل از اینکه روابط عاطفی من و پندار از این فکرها فراتر بود.

وقتی فهمیدیم که پندار در کنکور مجاز شده است، آقابزرگ یک گوساله زمین زد و به یمن این قبولی، به‌کل محله گوشت نذری داد.

هرچند که زن عمو به هیچکس رتبه‌ی پندار را لو نمی‌داد و این من بودم که درازای شکستن یک تابوی سنگین‌تر، رتبه را از زبان پندار فهمیدم!  
توی انباری روی صندوق چهارزانو نشسته بودم و به برگه‌ی توی دستم که عملاً از آن سر در نمی‌آوردم، نگاه می‌کردم. نگاه خیره‌ی پندار را از گوشه‌ی چشم می‌دیدم؛ اما برگه و کشف آن برایم جذاب‌تر بود و نگاه از آن نگرفته، پرسیدم:

— اینا به درصده؟ یعنی هرچی درصدهش بالاتر باشه، نمره‌هات بهتره؟

— اوهوم...

— خب اینا که حتی یکیش هم بالا پنجاه نیست که!

— آره... گند زدم.

— سرم را با تعجب به‌سمتش چرخاندم و گفتم:

— چی؟!

— دستش را در هوا چرخاند و بی‌اهمیت گفت:

— هیچی بابا... خراب کردم.

— آن قدر خنگ نبودم که بخواهد جمله‌اش را مخفی کند، اما کلافه گفتم:

— اینو می‌گم... چی می‌گی؟! دیوونه، تو که مجاز شدی! همه ذوق دارن،

ولی... ولی یعنی نمی‌تونی پزشکی بخونی؟!

— بلند خندید و گفت:

— دیوونه، من رشته‌م انسانیه، پزشکی چطور بخونم؟! من آزمون انسانی دادم،

ولی رتبه و درصدام اون قدر خوب نیست که باهات بتونم یه دانشگاه خوب قبول بشم.

— ابروهایم را بالا دادم.

— چند شده مگه رتبه‌ت؟

— چشمانش را با خبائثت ریز کرد و گفت:

— همین جوری بگم؟!

— شیطنت‌آمیز گفتم:

— نه، همون جوری بگو!

— لپم را کشید.

— بانمک شدی جوجه!

— دلخور از این حرکتش، سرم را عقب کشیدم و گفتم:

— مسخره‌م نکن، بگو رتبه‌ت چند شده!

— سرش را کج کرد.

— شرط داره!

متعجب نگاهش کردم که نگاهش را به لب‌هایم دوخت. خندیدم و خم شدم و گونه‌اش را بوسیدم. وقتی سرم را عقب کشیدم، حالت نگاهش تغییر کرده بود. منتظر واکنش بهتری بودم. وارفته گفتم:

— چیه پندار؟

لب‌هایش را به نشانه‌ی تفکر به هم فشار داد. به‌آرامی گفت:

— منظورم این بود که... این بوس که نه...

به حالت سؤالی اخم کردم.

— چه فرقی داره؟! جرزنی نکن دیگه، بگو!

دستش را روی شانهم گذاشت و کمی سرش را نزدیک صورتم کرد و بعد گفت:

— واقعاً فکر می‌کنی فرق نداره؟! می‌خوای امتحان کنیم؟

حس عجیبی از این حالت صحبت کردنش پیدا کردم. گویی انباری برایم تنگ شد و دیوارهایش به تنم چسبید. تو دلم چیزی چرخید. منتظر نگاهش کردم. با این لحن حرف زدنش، مطمئن بودم اگر امتحان کنیم، فرق خواهد داشت. حتماً یک چیز ناب‌تر را تجربه خواهیم کرد.

البته که چیز زیاد عجیبی هم نبود. اصلاً هم هیجان نداشت. در همان حال زمزمه کردم:

— خب رتبه‌ت...

حرف نیمه‌کاره ماند. وحشتناک بود، از هر چیزی هیجان‌انگیزتر! حس خفگی عجیبی به من دست داد و تپش قلبم شدیدتر شد. دست‌هایم را روی شانهم گذاشتم و او را به عقب هل دادم و ناخواسته توپیدم:

— احمق!

منتظر نماندم که مؤاخذه‌ام کند و از روی صندوق پایین پریدم. دستم را چسبید و دستش را پس زدم. در نگاه اول یک حرکت چندش‌آور به نظر می‌آمد. به‌سرعت به‌سمت اتاقم دویدم و در را پشت سرم بستم. ساعتی گذشت تا توانستم حس بد کارمان را پس بزنم. چیزی توی دلم پیچ می‌خورد و به لطف صورت سفید شیربرنجی‌ام گونه‌هایم گل افتاد. رنگ پوستم از آن دسته پوست‌هاست که خیلی زود از روی آن می‌توان به تغییر حال درونی‌ام پی برد. زردی‌اش در هنگام ترس و سرخی‌اش در هنگام خجالت کشیدن، اولین چیزی بود که به چشم می‌آمد. پندار می‌گفت سرخی‌اش را بیشتر دوست دارد و گاهی با خنده اضافه می‌کرد وقتی مثل آدامس موزی زرد می‌شوی، حتماً یک کار بد کرده‌ای!

من آن روز هر دو حالت را تجربه کرده بودم. اول ترسیده و زرد و بعد قرمز شده بودم. الکی نبود... ته همین حیاط... روی صندوقی که به‌عنوانی صندوق خرت‌وپرت حساب می‌شد... به وعده‌ی دانستن رتبه کنکور... این عجیب‌ترین

کار دنیا بود.

مامان که رفت نان بخرد، پندار با سنگ کوچکی که به شیشه‌ی اتاقم زده بود، خیرم کرد و وقتی که پنجره را باز کردم، کاغذی به‌سمتم پرتاب کرد. روی آن به عدد نوشته شده بود، بیست هزار. سوآلی نگاهش کردم که با لبخند گفت:

— رتبه‌م.

خواستم اخم کنم، اما نتوانستم و به‌جایش لبخند زدم. لبخند او هم عمق گرفت. ای گاش پندار هم مانند من سفید بود تا می‌توانستم از روی رنگ پوستش حالت درونش را بفهمم. به قول مامان پندار مثل مادر و دایی‌هایش سبزه بود. گرچه که من رنگ پوست او را بیشتر دوست داشتم. ترجیح می‌دادم من هم سبزه بودم نه اینکه مثل عمه‌فهیمة سفید و بی‌روح.

من که نفهمیدم چطور شد؛ اما پندار پایان شهریورماه در دانشگاه آزاد رشت، رشته‌ی تربیت‌بدنی ثبت‌نام کرد. می‌گفت که در کنکور آزاد قبول شده و دانشگاه سراسری و رشته‌های انتخابی‌اش نه!

من که سر در نمی‌آوردم و علاقه‌ای هم نداشتم که از چندوچون آن باخبر شوم. هرچه که بود، آقابزرگ پندار را یک سر و گردن از بقیه بیشتر دوست داشت، برای همین جیرینگی هزینه‌ی ثبت‌نام نوه‌ی عزیزکرده‌اش را واریز و پندار رسماً دانشجو شد. اولش ذوق داشتم؛ اما کمی که گذشت، ذوق اولیه‌ام پرید، چرا که پندار یا درس می‌خواند و یا دانشگاه بود. چاره‌ای نداشتم، می‌گفت کتاب‌هایش سخت است و من هم که تنها دوستم را از دست داده بودم، از سر بیکاری کنار مامان می‌نشستم و مشغول درس خواندن می‌شدم و او هم انواع میوه و آجیل به خوردن می‌داد. درس‌های دبیرستان سخت‌تر از راهنمایی بود. با فیزیکش کنار نمی‌آمدم؛ اما عاشق شیمی بودم. عربی را که دیگر نگویم... از همه بدتر بود. ترم اول را با معدل هفده پشت سر گذاشتم. پندار می‌گفت معدلش چهارده شده. کلی فخر فروختم و ناز کردم تا برآیم یک گردنبند نقره خرید. شروع ترم دوم، برآیم با حسودی همراه بود. گهگاه می‌دیدم که دختر بزرگ‌دوزک‌کرده‌ای دم در می‌آمد و زن عمو الهام آن‌قدر به او کنه می‌شد تا دخترک به داخل خانه بیاید، ولی او نمی‌پذیرفت. پندار کتاب یا دفتری به دختر می‌داد و بعد از رفتنش، همان وسط حیاط با مادرش بگومگو می‌کرد. من هم که از پشت پنجره نگاهشان می‌کردم، دلم می‌خواست زن عمو الهام را با نارنجک منفجر کنم.

آن روزها اعتمادبه‌نفسم کم شده بود و حس می‌کردم از همه‌ی دختران دانشگاه پندار زشت‌ترم. روی صورتم جوش‌های چرکی داشتم و بینی‌ام ورم کرده بود. ران‌هایم چاق‌تر از بقیه‌ی اعضای بدنم شده و قدم همچنان کوتاه‌تر از سایر دخترهای خانواده بود. گرچه توی مدرسه قدم جزو گروه متوسط به حساب می‌آمد، اما دوست داشتم هم‌قد ترلان بودم، خواهر پندار که با سنا همسن بود و

دو سالی از من بزرگتر بودند.

پندار هم داشت چاق می‌شد؛ اما نه مثل من قناس و بادکنکی! بازوها و سینه‌اش شبیه بازیگرهای فیلم اکشن شده و دیگر خبری از آن جوش‌های روی صورتش نبود. شلوار و بلوزش خوش‌دوخت بودند و بر جذابیتش اضافه می‌کردند و موهایش تا زیر گوشش بلند شده بود.

پندار هنوزم دوستم داشت، صبورتر شده بود. گهگاه که توی مکان همیشگی، یعنی همان انباری یکدیگر را می‌دیدیم، بیشتر از من می‌پرسید. از درس، از دوستانم. گاهی شیطنت می‌کردم که او را ببوسم، ولی او دیگر مثل قبل هیجان بوسیدنم را نداشت. می‌گفت دوست ندارد و بهتر است بماند برای بعد از ازدواج‌مان؛ اما دل من می‌شکست. او نمی‌خواست مرا ببوسد. او برای من از هم‌کلاسی‌هایش نمی‌گفت. همه‌اش از من می‌پرسید. برایم کادو می‌خرید. اگر نمره‌ی کم می‌گرفتم، سرزنش می‌کرد؛ اما من دوست داشتم مثل گذشته صمیمی باشیم. همه‌ی این‌ها یک نتیجه داشت؛ پندار بزرگ شده بود، شاید هم داشت کم‌کم مرا کنار می‌گذاشت؛ که البته شک دومی بی‌اساس و زائیده‌ی توهمات منفی یک دختر نوجوان بود. حتی حالا هم مطمئنم دوستم دارد، چه برسد به آن موقع.

هم‌زمان با کنکور سهند، ترلان که سال سوم دبیرستان بود، به خواستگاری محسن، شاگرد مغازه عموپرویز جواب بله داد. پسر شیک‌پوشی بود و عموپرویز همه‌جوره تأییدش می‌کرد. البته بابانادر مخالفت کرد و گفت زود است؛ اما به قول مامان، زن عموالهام انگار خودش عاشق شده بود. ترلان هم که در سن رؤیایی‌اش بود و همه‌ی این‌ها باعث شد که ترلان هفده ساله سر سفره‌ی عقد بنشیند. پندار هم اولش مخالفت کرد، ولی وقتی دید خود ترلان هم دلش چسبیده، کوتاه آمد.

آقابزرگ حکم کرد که جشن نامزدی ترلان را بیندازند بعد از کنکور سهند تا به او لطمه‌ای نخورد. درست فردای کنکور سهند، جشن مفصلی برپا کردند. الحق محسن و ترلان برازنده‌ی یکدیگر بودند؛ یعنی آن لحظه این‌طور فکر می‌کردم که محسن می‌تواند از لحاظ زیبایی ظاهری، مرد رؤیاهای هر دختری باشد، حتی اگر شغل آینده‌داری نداشته باشد.

از مراسم طایفه‌ی پدری به دو دلیل قانع‌کننده خوشم نمی‌آمد؛ اول اینکه مامان نمی‌گذاشت روسری‌ام را در بیاورم و برقصم. دوم آنکه پندار مدام زیر نظرم داشت و حتی نمی‌توانستم با دخترهای اطرافم بلند بخندم. البته پندار شاید گاهی کوتاه می‌آمد و خنده‌هایم را دوست داشت؛ اما مامان به هیچ‌وجه!

وقتی همه، حتی دختران خانه‌باغ می‌رقصیدند، با اخم به پندار نگاه می‌کردم. برایم عجیب بود که چرا فقط به من اخم می‌کند؛ یعنی برایش مهم نبود که خواهرهایش سرلخت با لباس نیمه‌پوشیده می‌رقصیدند؟!!



بابا هم که یا نبود یا اگر بود، بیشتر قسمت تدارکات بود و زیاد قاتی جمع بزن و بکوب نمی‌شد و عین مامان بین پیرزن و پیرمردهای جمع می‌نشست.

یک ماه بعد از نامزدی، ترلان و محسن عقد کردند. با این اتفاق، نگین بیشتر شب‌ها مهمان خانه‌ی ما بود. به جرئت می‌توانم بگویم که آن دوران و آن شب‌ها بهترین لحظات زندگی من بود. مامان توی بهار خواب برای‌مان پشه‌بند می‌بست و شب‌های تابستان ما دو دختر، توی آن به سر می‌شد. تا نیمه‌های شب باهم می‌گفتیم و می‌خندیدیم و حرف می‌زدیم. او از کامران می‌گفت که برادر دوستش بود و به عشق او به خانه‌ی همین دوستش زیاد می‌رفت. باهم همسن بودیم، ولی توی یک مدرسه درس نمی‌خواندیم که دوستانش را بشناسم. کامران سرباز بود، قد بلندی داشت و تک‌پسر بود و خانواده‌ی ثروتمندی هم داشت. نگین معتقد بود که ترلان اشتباه کرده و یک‌لاقبایی مثل محسن ارزش دوست داشتن ندارد. من اما هیچ اسمی از پندار نبردم و فقط به او و حرف‌هایش گوش می‌کردم.

یکی از شب‌های گرم شهریور بود که صدای نعره‌های خوشحالی سهند در باغ پیچید. یک ماه پیش که مجاز شد، رتبه‌اش را به هیچ‌کس نگفت. عمه‌فهمیه از دستش ناراحت بود و می‌گفت حداقل به من بگو.

من و نگین به‌سمت نرده‌های بهار خواب دویدیم و از آن آویزان شدیم. سهند با یک تی‌شرت و شلوارک وسط باغ می‌دوید. خانواده‌ی عموپرویز و حتی مامان هم به حیاط آمده بودند. پندار با خنده سهند را متوقف کرد و در کمال تعجب دیدیم که سهند با حالتی میان‌گریه و خنده می‌گوید که پزشکی دولتی گرگان قبول شده است.

همه به او تبریک گفتند. عمه‌فهمیه و شوهرش از خوشحالی گریه می‌کردند. آقابرگ او را به آغوش کشید. پندار هم کمرش را چسبید و او را چند دور چرخاند. من و نگین به هم نگاه کردیم.  
زمزمه کردم:

— از این به بعد، یکی جمع کنه عمه رو!

نگین هم با تأیید سری تکان داد و گفت:

— واویلا!

با شروع سال تحصیلی و انتخاب‌رشته‌ی علوم تجربی، درس‌هایم به‌مراتب سخت‌تر شد. عموپرویز برای پندار یک پژو دوپست‌وشش نقره‌ای خرید و پندار بیشتر روزها خیابان بغلی مدرسه به دنبالم می‌آمد. لازم است بگویم بارها آن ماشین را گل زده و خودم را با لباس عروس در آن تصور کرده بودم! پندار در خلوت گاهی من را خانم‌دکتر صدا می‌زد و غرق لذت با لحنی خنده‌دار به او می‌گفتم:

— جانم! مریض دارم؟

صدای خنده هر دو نفرمان به آسمان می‌رفت. البته زیادی رؤیایی بودم، وگرنه چه کسی با معدل هفده پزشکی می‌شد؟ کار که نشد نداشت؛ اما برای من کمی دور از انتظار بود. همین‌که درس‌هایم را نمی‌افتادم، خودش کلی جای شکر داشت. گاهی برای یک‌سری سؤال درسی، وقتی‌که سه‌سند رشت بود، به خانهای عمه‌فهمیه می‌رفتم و راهی اتاق سه‌سند می‌شدم. سه‌سند می‌گفت هوشم خوب است و عمه‌فهمیه که برای‌مان نوشیدنی می‌آورد، ما را خانم و آقای دکتر صدا می‌زد. پندار که گفت سراغ سه‌سند نروم، دیگر نرفتم. گرچه کمی در درس‌هایم افت داشتم که به لطف کلاس‌های جبرانی و کتاب‌های کمک‌درسی که پندار برایم می‌خرید و به دروغ به مامان گفتم که از پول توجیبی خودم خریدم، جبران شد.

سال دوم را که گذراندم، پندار گاردانی‌اش را تمام کرد. یا باید می‌رفت سربازی و یا باید درس می‌خواند و دوباره لیسانس قبول می‌شد. آقا بزرگ و عموپرویز و بابانادر به هر دری زدند تا پندار معاف شود و یا بتوانند سربازی‌اش را بخرند که نشد. در این میان پندار دوباره دانشگاه قبول شد. عموپرویز می‌گفت:

— از این ستون تا اون ستون فرجه. شاید خدا خواست تا دو سال دیگه قانون جدیدی اومد.

البته که خیالش باطل بود و پندار بعداً سربازی رفت، ولی امید عمو ستودنی بود.

سنا و ترلان هر دو پرستاری دانشگاه‌آزاد قبول شدند. البته قبولی‌هایی هم در پیام‌نور و غیرانتفاعی داشتند؛ اما انتخاب‌شان پرستاری بود. محسن اما گفت دوست ندارد زنش پرستاری بخواند. ترلان گریه می‌کرد و زن عمو دلداری‌اش می‌داد که یک سال دیگر درس بخواند تا رشته‌ی دیگری قبول شود.

بعد که نوبت به گرفتن دفترچه رسید، کاشف به عمل آمد که محسن اصلاً دلش نمی‌خواهد که ترلان درس بخواند.

به‌خاطر تعاریفی که نگین از گریه‌های خواهرش و سخت‌گیری‌های محسن می‌کرد، ناخواسته از محسن بدم آمد. به پندار هم که می‌گفتم، سری تکان می‌داد و می‌گفت:

— تا وقتی مادرم طرف محسنه، کسی نمی‌تونه بهش حرفی بزنه، وگرنه من از اول از این پسره خوشم نمی‌اومد.

همین! کل واکنش برادرانه‌ی پندار در آن زمان همین بود. سنا دانشگاه‌آزاد ساری، پرستاری می‌خواند و دیگر او را نمی‌دیدیم. سه‌سند هم درس‌هایش سنگین‌تر شده بود و جز فرجه‌ی امتحاناتش به خانه نمی‌آمد. مانده بودیم من و نگین که یک‌سره دیگ کامران، عشق نگین را بار می‌گذاشتیم و پندار و دویست‌وشش نقره‌ای‌اش، که با آن من و نگین را به گردش می‌برد و نگین احمق فکر می‌کرد برادرش با محبت شده است.

مامان همین‌طوری توی رو در بایستی با زن عموالهام اجازه می‌داد که با آن‌ها بروم. اگر نگین نبود، که عمراً اجازه می‌داد. تازه وقتی برمی‌گشتیم، کلی سؤال می‌کرد و از رفتار پندار می‌پرسید تا خیالش راحت شود.

با تمام شدن دوره‌ی سه‌ساله‌ی بابا و برگشتنش، بین من و پندار عملاً دیوار بلندی کشیده شد و روابطمان به مکالمات تلفنی خلاصه شد، آن‌هم زمانی که بابا سرکار بود و مامان خانه‌ی عمو یا عمه و یا آقا بزرگ به سر می‌برد.

عید آن سال به‌جای اینکه ما به قم برویم، دایی سیدحسین و بهروز و زن دایی شعله با پدرجان و مادرجان به رشت آمدند. بهترین عید عمرم می‌توانست باشد. دایی سیدحسین را از پدرم بیشتر دوست داشتم. وقتی که مردها بیرون می‌رفتند، زن دایی از قدم که بلند شده بود، تعریف می‌کرد. از هیکل بی‌نقص و موهای خرمایی و لختم که بلندی‌شان تا گودی کمرم می‌رسید. از چشم‌های درشت و مژه‌های بلندم. اصلاً صحبت‌های زن دایی شعله که تمام می‌شد، حس می‌کردم تا به الان کور بوده‌ام که این‌همه جذابیت و زیبایی را در خودم ندیده‌ام. چه می‌شد اگر مامان هم این چنین اعتماد به نفسی به من تزریق می‌کرد؟!

مادر جان می‌گفت که بیشتر شبیه خانواده‌ی پدری هستم؛ اما چشم‌های درشت و لب‌های خوش‌فرم را از مادرم به ارث برده‌ام. من هم در اولین فرصت، تعاریف‌شان را به گوش پندار رساندم که چیزی جز اخم و تهدید نصیبم نشد. توی انباری روسری‌ام را از سرم کشید و گفت که اگر باد به گوشش برساند که من را برای بهروز در نظر گرفته‌اند، موهای بلندم را از ته می‌زند. از او توقع نداشتم که این‌طور برخورد کند.

خیلی وقت بود که مثل دو آدم بزرگ باهم حرف می‌زدیم. دیگر مثل قبل مرا دعوا نمی‌کرد و گوشم را نمی‌پیچاند. آن قدر به‌خاطر این حرکتش آنجا فین‌فین و فس‌فس کردم که همان جا به دست ادب موهایم را جمع و مرتب کرد و همان‌طور که روسری‌ام را می‌بست، از من معذرت‌خواهی کرد.

هرچند که حدسش درست بود. یک روز قبل از رفتن خانواده‌ی مادری‌ام، دایی سیدحسین جلوی آقا بزرگ و عزیز من را برای بهروز خواستگاری کرد؛ من هفده ساله‌ام!!

وحشت همه‌ی وجودم را گرفت. مخصوصاً وقتی که برق چشمان مادرم را دیدم. نگاهم را اول به صورت وارفته‌ی بابا و بعد به چشمان پراخم آقا بزرگ دوختم. صحنه‌ی بستنی‌فروشی پیش چشمانم جان گرفت و به‌وضوح آب دهانم را قورت دادم. بابا زودتر از همه به زبان آمد.

— آسید... کاش اشاره می‌کردین قبلش می‌گفتیم پگاه بره بیرون... می‌دونید که امسال سال مهمیه برایش... مخصوصاً از لحاظ روحی.

نفسم را آرام بیرون فرستادم. آقا بزرگ ریزبینانه مرا زیر نظر گرفته بود و

من هم چشم از او بر نمی‌داشتم.

زن دایی مداخله کرد.

— دیگه پگاه جان بزرگ شده. بچه که نیست این جور مسائل رو ازش مخفی کنیم.

یک لحظه سر چرخاندم و بهروز را دیدم که سرش را خم کرده و با دسته‌ی مبل ور می‌رود. دوباره به آقابزرگ نگاه کردم و این بار زدم به در بی‌حیایی و نامحسوس ابروهایم را به نشانه‌ی نه بالا فرستادم. آقابزرگ با این حرکت، بالاخره نگاه از من گرفت و رو به دایی و پدرجان گفت:

— کی از آقابهر روز بهتر؟

قلبم مستقیم توی یقه‌ی لباسم افتاد؛ اما جرئت نکردم واکنشی نشان دهم. آقابزرگ ادامه داد:

— اما پگاه اون قدر بزرگ شده که خودش برای آینده‌ش تصمیم بگیره.

جمع در سکوت فرورفته و همه به من زل زدند؛ یعنی به همین سرعت از من جواب می‌خواستند؟! کمی دستپاچه شدم.

— خب... خب...

نگاهم را بین مادرجان که با لبخند گرمی نگاهم می‌کرد، زن دایی شعله و نگاه مشتاقش، مامانی که برای من ذوق داشت و بهروزی که حالا سرش را بالا آورده بود، بابایی که اخم داشت و بقیه چرخاندم. دایی به دادم رسید.

— پگاه جان، بخوام صادق باشم، برخلاف اینکه آرزوی قلبی منه که تو جزئی از خانواده‌م باشی، خیلی موافق نبودم که این پیشنهاد در این زمان مطرح بشه؛ اما حق بده که به هول و ولا بیفتم و بنرسم که دختر خوب و باکمالاتی مثل تو رو از دست بدیم.

گونه‌هایم گر گرفت و به بهروز نگاه کردم. دایی انگار خط نگاهم را خواند که گفت:

— البته که من و زن داییت با کله درخواست بهروز رو قبول کردیم.

خنده‌ی گذرایی بر جمع حاکم شد و من فقط توانستم قیافه‌ی خشمگین پندار را تصور کنم. لبم را با زبان تر کردم و گفتم:

— دایی، شما بهتر از هرکسی می‌دونید که چقدر شما رو دوست دارم و خیلی برای شما و خانواده‌تون احترام قائلم؛ اما فکر کنم که الان خیلی زوده که به مسئله‌ی مهمی مثل ازدواج فکر کنم.

توی دلم برای خودم پیسی باز کردم با این سخنرانی غرا و تأثیرگذار! زن دایی شعله مداخله کرد.

— عزیزم، مطمئن باش که ما هیچ وقت برای تو...

دایی حرفش را قطع کرد.

— خانم، صبر کن...  
زن دایی دلخور نگاهش کرد. دایی لبخند گرمی به صورتش پاشید.  
— داشتن دختری مثل تو باعث افتخاره، خوشحالم که این قدر فهمیده‌ای.  
لبخند محجوبی زد و به لطف دایی بحث تغییر کرد؛ اما نگاه ریزبین مادرم  
معدبم می‌کرد. «بیخشید» گفتم و از جا برخاستم و آنجا را به مقصد خانه ترک  
کردم. نزدیکی‌های خانه کسی از پشت، دستم را کشید. وقتی برگشتم، نگین را  
دیدم که نفس نفس می‌زد.  
— می‌دونی چند بار صدات زدم؟!  
متعجب شانه بالا انداختم.  
— شرمنده، اصلاً متوجه نشدم.  
لب‌هایش را با حرص فشار داد.  
— بله، انگار اصلاً این دنیا نبودی! بریم تو اتاق من، پندار کارت داره.  
چشمانم درشت شد.  
— پندار با من کار داره؟!  
چشمانش را ریز کرد.  
— خیلی آب‌زیرگاهی پگاه! از جیک‌وپیک من خبر داری، ولی یه کلام نگفتی  
دل داداشم پیشت گیره!  
زبانم بند آمده بود. دستم را گرفت و به دنبال خودش کشید.  
— خیلی خب حالا نمی‌خواد سگته کنی... خودش بهم گفت... نیم ساعته دارم  
باهش حرف می‌زنم. عوضیای آب‌زیرگاه!  
نخندیدم. دلهره داشتم. باهم وارد اتاق نگین شدیم. پندار پشت کامپیوتر نشسته  
بود که با ورودمان از جا بلند شد و سلام کرد. خیلی زود ابروهایش درهم گره  
خورد و پرسید:  
— چی شده؟  
خودم را به بیراهه زدم.  
— چی، چی شده؟  
کمی نزدیکم شد.  
— رنگت پریده، چیزی شده؟  
تا خواستم حاشا کنم، خودش تا ته قضیه رفت.  
— خونه‌ی آقابرگ چه خبر بود؟! شد اونچه که فکرشو می‌کردم، نه؟!  
لبم را گاز گرفتم و سرم را پایین انداختم که تشر زد:  
— با توأم، جواب منو بده!  
تکان خوردم. نگاهم بین نگین و پندار گردش کرد. نگین با نگرانی به جفت‌مان

نگاه می‌کرد. سکوت را شکستم و با صدای مقطع گفتم:  
\_ من... من گفتم... باید... باید درس بخونم.

فریاد زد:

\_ تو گه خوردی!

اشک توی چشمانم جمع شد. پندار به سمت نگین چرخید.

\_ تو برو بیرون!

ترسان به نگین نگاه کردم. به تته‌پته افتاده بود.

\_ می‌خواین... نرم؟

پندار دوباره و بلندتر گفت:

\_ برو بیرون! برو حواست باشه مامان نیاد.

نگین عذرخواهانه به من نگاه انداخت و از اتاق بیرون رفت. در که پشت سرش بسته شد، وقت نکردم حتی قدم از قدم بردارم. چانه‌ام بین انگشتان محکم پندار فشرده شد.

\_ که گفتی می‌خوای درس بخونی؛ یعنی درست تموم شد، جوابت آره‌س؟!

دردم گرفته بود و اشک‌هایم جاری شده بودند؛ اما حرفم را زدم.

\_ چرا این‌طوری می‌کنی؟ خب چی می‌گفتم؟ همه بهم نگاه می‌کردن، مامان

بهم شک داره همین جوریشم...

صورت‌م را تکان داد.

\_ باید می‌گفتی نه، باید آب پاکی رو می‌ریختی رو دست‌شون... مگه بچه‌ای؟

نمی‌دونی باید کی چه حرفی رو بزنی؟!

صورت‌م را به‌سختی از دستش بیرون کشیدم.

\_ ولم کن! داری اذیت می‌کنی.

عصبانی بود. می‌دیدم که به‌سختی خودش را کنترل می‌کند. کمی فاصله گرفت.

دست‌هایش را به حالت عدم تقصیر بالا گرفت و گفت:

\_ من؟ من دارم اذیت می‌کنم؟! دِ لامصب، من می‌خوام کارامو جور کنم پیام

جلو که تو رو واسه همیشه داشته باشم. من اذیت می‌کنم؟! منی که از بچگی

دوستت داشتم؟! حالا هم باید ترس اینو داشته باشم که یکی تو رو از من نقاپه؟!

دل‌م برایش سوخت. اشک‌های دم‌مشکم را پاک کردم و گفتم:

\_ به خدا منم دوست دارم. بخواد کسی مجبورم کنه تو رو نداشته باشم، خودمو

می‌کشم.

اخم کرد و غرید:

\_ نگو این چرت‌وپرتا رو!

دستش جلو آمد و بازویم را گرفت و ثانیه‌ای بعد توی آغوشش بودم. توی

گرمای دست‌هایی که سال‌های سال می‌خواستمش. سرم که روی شانه‌اش قرار گرفت، زمزمه کرد:

— به جون خودت که تو این دنیا عزیزتر از تو نیست، بفهمم شل شدی، جنازه‌تو می‌ذارم روی دست عمو و زن عمو... سر تو با هیچ‌کس شوخی ندارم... اون وقت اگر سرم بره بالای دار، برام مهم نیست پگاه، می‌فهمی؟!  
مکت کردم. آغوشش تنگ‌تر شد و صدای قولنجم درآمد. صورتم از درد جمع شد.

— به خدا نیاز به این حرف نیست... نمی‌ذارم هیچ‌کس جای تو بیاد، حتی عبوری.

— خوبه، مال منی، مگه نه؟  
بغض کردم.

— آره.  
— پگاه، از این به بعد، بدون اجازه‌ی من آبم نمی‌خوری. کلمه به کلمه‌ی صحبتات با مامانت اینا رو میای بهم می‌گی. نتونستی هم به نگین می‌گی، فهمیدی؟  
اشک‌هایم بند نمی‌آمد. زمزمه کردم:

— چشم.  
سرم را نوازش کرد.

— آفرین... دوست دارم وقتی می‌گی چشم.  
مرا از خودش فاصله داد. تند و گذرا بوسیدم. گونه‌هایم گل افتاد. آن‌ها را هم بوسید. در اتاق را باز کرد.  
— برو خونه‌تون استراحت کن. جلوی چشم این پسره هم نباش تا گورشو گم کنه.

سر تکان دادم. حکم داد:

— بگو چشم!

لب زدم:

— چشم.

با چشمان پر آبی که خالی شدن توی کارشان نبود، خودم را به اتاقم رساندم و توی تختم در اشک و بغضی که خفهام می‌کرد، غرق شدم.  
همه به من زور می‌گفتند. حتی پنداری که ادعا می‌کرد دوستم دارد. لعنتی...  
با همه‌ی این‌ها دوستش داشتم.  
با یادآوری آن بوسه، عضلات شکمم کوتاه منقبض شد و خاموش و تنها، روزی که گذشته بود را مرور کردم.  
سیزده‌بدری که نحسی‌اش مرا گرفته و در خود فرو برده بود، رسید. حتی با

اصرار نگین هم از روی زیرانداز بلند نشدم. مادر جان و پدر جان کنار دستم نشسته و زیر گوشم حرف می‌زدند و می‌گفتند که نباید یک مسئله عادی که برای هر دختری پیش می‌آید، این‌طور مرا منزوی کند. نمی‌دانستند درد من پنداری‌ست که اگر بخندم، خونم را می‌ریزد.

غروب که آن‌ها به‌سمت قم حرکت کردند، بابا ماشین را برد تعمیرگاه. در خود فرورفته، وسایل گردش را به‌سمت خانه می‌بردم و جابه‌جا می‌کردم که مامان دستم را گرفت.

— نگاه!

سرم را بالا آوردم و نگاهش کردم. انگار برای گفتن حرفش مردد بود. دستم را رها کرد و گفت:

— هیچی.

ترس به دلم افتاد و مانع از کنجکاوی‌ام شد. انگار می‌دانستم که می‌خواهد چه بگوید.

ترس از پندار باعث شد که مثل همیشه کنه نشوم که چه می‌خواستی بگویی. دلم نمی‌خواست که بحث بهروز دوباره پیش کشیده شود. بهروز خوب بود. منکر نمی‌شوم؛ اما من پندار را دوست داشتم و دارم.

روی زن‌دایی‌شعله باز شده بود و هر بار که به خانه‌ی ما زنگ می‌زد؛ بعد از صحبت با مامان، می‌خواست گوشه‌ی را به من بدهد. اگر بابا در خانه بود که مامان به یک بهانه می‌پیچاند و شکر خدا از سرم باز می‌شد؛ اما اگر بابا خانه نبود، مجبور می‌شدم با او صحبت کنم. حرف خاصی نمی‌زد. خبرگیری عادی بود؛ اما حس می‌کردم روح پندار در خانه‌ی ما می‌چرخد و از همه‌چیز باخبر می‌شود. دیپلم را که گرفتم، یک‌به‌یک به من تبریک گفتند؛ انگار که مدرک دکترا گرفته‌ام.

همه‌چیز را برای نگین تعریف می‌کردم و نگین هم می‌گفت اگر پای پندار وسط نبود، بهروز می‌توانست گزینه‌ی خوبی باشد؛ اما من معتقد بودم اگر پندار نبود، دیگر برای چه هدفی باید زندگی می‌کردم؟ اصلاً چرا باید درس می‌خواندم؟ بیستم شهریور، دوتا جشن تولد داشتم. مامان گفت می‌توانم دوستانم را برای تولدم دعوت کنم. چون دختر بزرگی شده‌ام و این می‌تواند جشنی برای خداحافظی با دوره‌ی قبل از دانشگاه باشد.

یکی دوتا هم‌کلاسی نسبتاً صمیمی بیشتر نداشتم. نگین و ترلان و سنا را هم دعوت کردم. یک جشن کوچک و صمیمانه و جشن دوم را در انباری برگزار کردیم؛ بین من و پندار. یک کیک کوچک خریده بود. روی زمین، دور صندوق را کلی شمع چیده بود. من هم وسط در صندوق نشسته بودم. گفت آرزو کنم و من هم با صدای بلند او را خواسته بودم. کیک را برداشت و برای اولین بار یک



بوسه‌ی دوطرفه‌ی آتشین داشتیم. می‌گویم آتشین، چون گونه‌هایم آتش گرفت و شعله‌ی یکی از شمع‌ها پاچه‌ی شلوار پندار را هم سوزاند. وقتی از خندیدن برای شلوار سوخته‌اش فارغ شدیم، موهایم را کنار زد و گفت:

— انرژی یک سالم جور شد.  
با خجالت از او نگاه گرفتم و روسری‌ام را سه‌گوش کردم تا روی سرم بیندازم که مچ دستم را گرفت.  
— واستا ببینم...

با تعجب نگاهش کردم. صورتم را به سمت بالا هدایت کرد و گردنم را بررسی کرد. بعد نفسش را با آرامش بیرون فرستاد.  
— خدارو شکر اثری نمونه...

زیر لب «گمشو» گفتم و روسری‌ام را سر کردم. ادامه داد:  
— اون قدر پوستت حساسه که آدم جرئت نمی‌کنه از کنارت رد بشه.  
با لبخند نگاهش کردم؛ اما او لبخند نمی‌زد. دستش را جلو آورد و لبم را لمس کرد.

— کی اون روز میاد که تو مال من بشی پگاه تا بدون استرس ببینمت و هر وقت دلم بخواد، ببوسمت؟

صورتش را جلو آورد و نوک بینی‌اش را به گونه‌ام مالید.  
— وای پگاه! دلم می‌خواد با لباس راحتی ببینمت. بعضی وقتا حس می‌کنم دیگه طاقت نمی‌ارم.

خودش را با اخم عقب کشید و از کنارم بلند شد. تعجب کرده بودم. سعی می‌کردم رفتارش را معنی کنم و چیز خاصی نصیبم نمی‌شد، جز اینکه او هم روحم را می‌خواهد و هم جسمم را.  
در انباری را باز کرد و گفت:

— برو، کادوتو می‌دم نگین بیاره.  
تا خواستم اعتراضی کنم، با جدیت گفت.  
— همین الان برو، زود!

با دلخوری بلند شدم و ترکش کردم. دلم می‌خواست باهم کیک بخوریم و خودش کادو را بدهد.

توی اتاق که رسیدم، په ذهنم اجازه‌ی مرور ممنوعه‌ها را دادم. تصور من و پندار بدون استرس واقعا می‌توانست لذت‌بخش باشد. با خودم گفتم، یعنی می‌شود روزی بیاید که استرس این را نداشته باشم کسی کبودی گردنم را ببیند و فکر بد کند؟!

نگین ساعتی بعد با ساعت مچی زیبایی به دیدنم آمد و بلافاصله دستم انداختم. مامان تعجب کرد که چرا نگین دوبار کادو داد؛ اما آن لحظه پیگیر نشد و به محض

رفتن نگین، چند باری کنجکاوی کرد که حرف از زیر زبانم بیرون بکشد که هر بار به او گفتم این تنها به خاطر صمیمیت ماست و هیچ دلیل دیگری ندارد. بالاخره بیخیال شد و چیزی نپرسید و سوالاتش را همان جا توی سرش نگاه داشت.

شروع مقطع پیش‌دانشگاهی همراه شد با کلاس‌های کنکور و خصوصی و دوره‌های مکرر تست‌زنی. سعی‌ام را می‌کردم که با برنامه پیش بروم؛ اما گاهی خارج می‌زدم و رویاپردازی‌هایم باعث می‌شد عقب بمانم. با همه‌ی این‌ها، با توجه به رتبه‌هایم در آزمون‌های ماهانه، مشاور مدرسه نسبتاً راضی بود. گرچه آن قدر هم خوب و عالی نبودم که مدرسه بخواهد روی نمرات من مانور بدهد یا مؤسساتی امثال فلان و بهمان بخواهند روی من سرمایه‌گذاری کنند. با این وجود، در کنکور هشتادونه، رتبه‌ی هجده‌هزار آوردم و زیر نظر دبیر شیمی کلاس‌مان که مرد کاردرستی بود، انتخاب‌رشته کردم.

البته که پندار هم انتخاب‌هایم را دید و از نظر خودش یکسری را رد کرد؛ اما وقتی به کافینت رفتم، یکی، دو گزینه را بعد از گزینه‌های آرمانی به علاقه‌ی خودم جاسازی کرده و تغییر دادم.

نگین هم رتبه‌اش بالای بیست‌هزار بود؛ اما معتقد بود که هر جور هست، باید سال اول به دانشگاه برود.

شهریورماه که نتایج اعلام شد، در دانشگاه آزاد، در شاخه‌ی پزشکی، مامایی قبول شدم و مامان صراحتاً مخالفت خودش را اعلام کرد. کلاً با رشته‌های بیمارستانی مخالف بود و من مامایی قبول شده بودم و مامان می‌خواست کاری کند که کلاً قید قبولی امسال را بزنم و وقتی جواب انتخاب‌رشته‌ی دولتی آمد، قیافه‌ی همه دیدنی بود. من کارشناسی تربیت‌بدنی دانشگاه غیرانتفاعی شمال آمل قبول شده بودم.

قبول شدنم در تربیت‌بدنی با وجودی که جزو انتخاب‌های دبیرم نبود، باعث شد کمی از موضعش کوتاه بیاید و روی مامایی اصرار کند. خبر نداشت که حاضر بودم هر رشته‌ای بروم؛ اما در شهر خودم درس نخوانم. پس علی‌رغم علاقه‌ام به مامایی، بی‌توجه به چشم و ابرو آمدن مامان، تربیت‌بدنی را انتخاب کردم. مخصوصاً که خانواده‌ی مادری هم طرف من را گرفتند و گفتند دانشگاه راه دور باعث می‌شود بزرگ شوم و برای هر دختر و پسری لازم است که مدتی را دور از خانواده مستقل باشد.

بعد از آزمون عملی و قبولی صددرصدم، مامان که دید این دفعه را نمی‌تواند حریفم شود، شروع کرد به خریدن وسایل. نگین هم اقتصاد بابلسر قبول شد و زودتر از من برای ثبت‌نام اقدام کرد.

چند روز بعد، به همراه بابا به آمل رفتیم و کارهای ثبت‌نام را انجام دادم. البته دانشگاه خوابگاه نداشت و مجبور شدم با خوابگاه‌های خصوصی که خود

دانشگاه معرفی می‌کرد، قرارداد ببندم. آقابزرگ شهریه‌ی یک ترم دانشگاه و شش ماه خوابگاه را نقداً پرداخت کرد. پدرجان هم حسابم را پر پول کرد. بابا و مامان هم برایم تلفن همراه خریدند. گوشی نوکیا دوازده‌دوصفر.

قانون خوابگاه بود که گوشی دوربین‌دار نداشته باشیم. گمان کنم بیشترین ذوق را به‌خاطر هدیه‌ی مامان و بابا بروز دادم. به اولین کسی هم که پیام دادم، پندار بود. پنداری که این روزها با او برخوردی نداشتم.

بلافاصله پیام داد. «سلام عزیزم، مبارکه. الان می‌تونی حرف بزنی زنگ بزنی؟»

برایش تایپ کردم، البته خیلی شمرده و به‌آرامی. «ممنونم. نه. مامان و بابا خونه هستن.»

کمی منتظر ماندم تا جواب داد. «دل‌م می‌خواد باهات حرف بزنی. حوصله داری؟» لب‌خند عمیقی بر لب نشاندم. «من برای تو همیشه حوصله دارم.»

کمی بیشتر طول کشید تا با پیام طولانی‌تری جوابم را داد. «خیلی خوشحالم که دانشگاه قبول شدی؛ اما بیشتر فکر کن. توی انتخابت ماماییه که آینده‌ی بهتری داره، چون بهش علاقه داری. درسته که آگه بری تربیت‌بدنی، ازم دور می‌شی و واسه‌م سخت می‌شه؛ اما بیشتر برای خودت می‌گم.»

پیامش را چند بار خواندم تا همه‌ی جمله‌هایش را به‌نوبت جواب دهم. «اگر مامایی انتخاب اول قبول می‌شدم، می‌رفتم. من دل‌م نمی‌خواد دانشگاه نزدیک بخونم. منم خیلی دوستت دارم؛ اما اگر اینجا بمونم، مامان حساس‌تر می‌شه که بهتر نمی‌شه.»

در حینی که منتظر بودم جوابم را بدهد، شروع به تا کردن لباس‌هایی کردم، که ظاهر شیک‌تری داشتند. با لرزیدن گوشی از روی چمدان شیرجه زدم. «مامانت اذیتت می‌کنه؟ می‌خوای مامانمو بفرستم جلو برای خواستگاری؟»

لبم را به دندان گرفتم از ذوق و همین‌که خواستم خوشحالی‌ام را ابراز کنم، انگار چیزی مانع شد...

پگاه، دست نگه‌دار! همه‌ی سختی‌های این سال‌ها را تحمل کردی برای رها شدن از سخت‌گیری‌های مادرت، که چه؟ که بلافاصله بشوی زن پندار؟ پندار سخت نمی‌گیرد؟ حواست باشد که ازدواج خانه‌ی آخر است.

این جمله در سرم اکو شد و ذوق چند ثانیه قبلم دود شد و به هوا رفت. نفسم را آه‌مانند بیرون دادم و با همان سرعت پایین تایپ کردم. «فقط خدا می‌دونه که چقدر دوست دارم زودتر به هم برسیم؛ اما بذار بزرگ بشم. من نیاز دارم به این استقلال.»

خیلی طول کشید تا جوابم را بدهد. آن قدر که بی‌خیال لباس‌ها شده و روی تختم

دراز کشیدم. پیام جدیدش را به محض اینکه رسید، باز کردم. «تو خانومی، بزرگی. همین‌که هستی رو دوست دارم.»  
قطره اشکم آرام راه گرفت. «اگر تو بگی نرو، نمی‌رم، ولی من از خودم راضی نیستم.»

زودتر جوابم را داد. «من دوست دارم تو هر جا که هستی، شاد باشی و آخرش برگردی تو بغل خودم. مانعت نمی‌شم عروسکم، ولی مواظبتم.»  
عروسک! لبخند کل صورتم را پوشاند. تا نیمه‌های شب حرف‌های عاشقانه زدیم.

روز بعد را هم به خرید گذرانیدیم و روز بعدش به همراه مامان و بابا، بعد از خداحافظی از اهالی خانه، به سمت امل به راه افتادیم. هم ذوق داشتم و هم ترس. هر دو را درک می‌کردم. اولین بار بود که این همه فاصله بین من و عزیزانم می‌افتاد. باز هم جای شکرش باقی بود کمی با نگین نزدیک به هم بودیم و می‌توانستیم آخر هفته‌ها یکدیگر را ببینیم. البته این‌طور برنامه‌ریزی کردیم، ولی عمل کردن به آن را تقریباً از یاد بردیم.

خوابگاه در یکی از آفتاب‌های منتهی به میدان قائم بود. یک خانه‌ی قدیمی که آن را تبدیل به پانسیون دانشجویی کرده بودند.

ساختمان سیمانی نارنجی‌رنگ بدجوری بین خانه‌های ویلایی کوچه توی ذوق می‌زد؛ اما دوستش داشتم. در همان نگاه اول فهمیده بودم مسئول خوابگاه دست‌کمی از مامان ندارد؛ اما برای من یک نفر که عادی بود.

اتاق من دارای سه تخت دوطبقه بود. در طبقه‌ی بالا، به غیر از اتاق ما، سه اتاق دیگر هم وجود داشت. چهار اتاق هم به همراه سرویس‌بهداشتی و حمام‌ها و اتاق سرپرست در طبقه‌ی اول قرار داشت. سه تا سوئیت، یا بهتر است بگویم شبه‌سوئیت در حیاط بود که شهریه‌ی گران‌تری داشت، ولی بابا داخل خوابگاه را ترجیح داده بود.

با ورود من و مامان به اتاق، دو دختری که روی تخت‌هایشان دراز کشیده بودند، سرپا ایستادند. یکی موهای بلوند و پسرانه داشت و تاپ بلند با شلوارک لی خیلی کوتاه پوشیده بود. دیگری موهای مشکی‌اش را دم‌اسبی بسته بود و بلوز و شلواری خاکستری‌رنگ به تن داشت. هر دو در نگاه اول، توجه‌شان به چادرهای من و مامان جلب شد، ولی در سلام کردن پیش‌قدم شدند. زیاد صمیمانه نبود؛ اما من لبخند زدم. موبلوندی جلو آمد و با مامان دست داد.

— سلام من رویام، ترم سوم.

مامان سعی کرد لبخند بزند، ولی تیزی نگاهش کاملاً مشخص بود.

— خوش‌وقتم دخترم.

رویایم خم شد و پلاستیک‌های خوراکی را از دست مامان گرفت. دختر دیگر هم

جلو آمد و با مامان و بعد به من دست داد.

— منم کیمیا، ترم سوم علوم ورزشی.

لبخند عمیقی زدم.

— پگاهم، ترم یک.

کیمیا لبخند زد.

— چه اسم خوشگلی!

تشکر کردم. رویا درحالی که وسایلم را توی یخچال می گذاشت، گفت:

— چادرت هم خیلی قشنگه.

اشاره کرد به چادر عربی ام که مامان داده بود یک هفته پیش برایم بدوزند.

انصافاً خیلی هم خوشگل بود؛ مخصوصاً کار دست و مليله‌های براق مشکی اش

در قسمت بالای سر و روی مچ‌های دستم.

مامان این بار لبخند آسوده‌ای زد.

— چشمات قشنگ می‌بینه.

خودش چادرش را درآورد و شروع کردیم به جابه‌جا کردن وسایلم. کیمیا ماگ

زرشکی رنگم را که دید، آرام کنار گوشم گفت:

— مواظبش باش من معروفم به دزدیدن ماگ بچه‌ها.

شیطانی خندید. فهمیدم شوخی می‌کند و من هم خندیدم.

هنوز یک تخت خالی بود. رویا و کیمیا هر دو تخت طبقه‌ی پایین را اشغال

کرده بودند. مامان تخت طبقه‌ی پایین کنار قفسه‌ی کتاب را برای من آماده کرد و

رختخوابم را در آن مرتب کرد. بعد به بابا زنگ زد و گفت برای چهار نفر

چلوکباب بفرستد بالا.

بعد از خوردن ناهار هم از پیش‌مان رفت. با رفتن مامان، تازه فهمیدم دلم

برایش تنگ می‌شود. ساعتی روی تخت طبقه‌ی بالای کیمیا نشستم و از پنجره به

بیرون نگاه کردم. تختی که به‌خاطر نداشتن تشک، اصلاً راحت نبود. رویا از

تخت اویزان شد و گفت:

— ول کن اون پنجره رو... کم‌کم عادت می‌کنی.

لبخند غمگینی زدم.

— اولین باره که از خانواده‌م جدا شدم.

موهای بی‌نهایت کوتاهش را به هم ریخت و دوباره تکرار کرد.

— فرقی نداره. عادت می‌کنی. کافیه چند تا دوست پیدا کنی تا برات عادی بشه.

به تختی فتری که روی آن نشسته بودم، کوبید.

— این خالیه. پارسال یه دختر دیوونه صاحبش بود. جن داشت انگار؛ یهو قاتی

می‌کرد.

به تختی که بالای تخت خودش قرار داشت، اشاره کرد.  
— اونم خالیه فعلاً؛ اگر نیشابوری شوهرش نداده باشه.  
منظورش خانم نیشابوری مسئول خوابگاه بود؛ و در آخر تخت طبقه‌ی بالای  
تخت مرا اشاره کرد.

— اونجا رضیه می‌خوابه. بچه‌ی قائمشهره. پارسال نامزد داشت. تابستون  
فهمیدیم جدا شده.

چهره‌ام غمگین شد.

— چرا؟

شانه‌هایش را بالا انداخت.

— معتاد شده بود.

— آخی... نامزدش؟

ابروهایش را بالا داد.

— پسره طلاقش داد... رضیه معتاد شده بود.

از تخت پایین پرید و ادامه داد:

— به روی خودت نیار. منم دقیق نمی‌دونم. معلوم نیست جریان چیه که هنوز  
اخراجش نکردن.

من هم از تخت پایین رفتم.

— خودت بچه کجایی رویا؟

— بجنورد. کیمیا هم رودسر.

ابروهایم بالا پرید.

— ایول پس کیمیا هم استانیمه.

لبخند پهنی زد.

— خودت بچه کجایی؟

— رشت.

در اتاق باز شد و کیمیا درحالی‌که همچنان با موبایلش حرف می‌زد، همراه  
دختر دیگری وارد شد. خطاب به کسی که آن سمت تماس بود، گفت:

— یه لحظه گوشی...

بعد به من و رویا نگاه کرد.

— دخترا، زهرا هم اتاقی جدیدمونه. از تو سالن پیداش کردم.

زهرا خندید و کیمیا از اتاق خارج شد. زهرا ادامه داد:

— راست می‌گه. تو سالن پایین سردرگم بودم.

زهرا هم چادری بود؛ اما خیلی خوش‌لباس بود. لباس‌هایش را که از رگال

داخل کمد اویزان می‌کرد، بچه‌ها با دهن باز مارک‌هایشان را واریسی می‌کردند.

من هم که زده بودم به در تنبلی و از روی تخرم بلند نمی‌شدم. مامان خودش همه چیز را مرتب کرده بود، کاری برای من نمانده بود.

زهرا اهل تهران بود. مادرش هم اصفهانی بود. همان شب اول فهمیدیم رویا دوست پسر فوق العاده مایه داری دارد و کیمیا نامزد دارد.

صبح زود به همراه زهرا به دانشگاه رفتیم و بعد از گرفتن نامه به آزمایشگاه مرکز شهر رفتیم. یک آزمایش کلی بود که زیر نظر دانشگاه باید انجام می‌دادیم. بعد فرم انتخاب واحدها را گرفتیم و بعد از گشت زدن بین ساختمان‌های محوطه، به خوابگاه برگشتیم.

ایستگاه سرویس دانشگاه، دقیقاً سر کوچه‌ی خوابگاه‌مان بود و این خیلی کار را راحت می‌کرد.

صبح روز بعد که ساعت زنگ خورد، آن قدر کیمیا و رویا، من و زهرا را مسخره کردند که ما هم کلاس نرفتیم؛ اما روز بعدش دیگر به تمسخرشان اهمیت ندادیم.

نمی‌دانم وقتی قرار بود کلاسی شرکت نکنند، چرا مثل رضیه با تأخیر نمی‌آمدند خوابگاه!

به همراه زهرا به دانشگاه رفتیم و کلاس تشکیل نشده برگشتیم. تخت خالی دیگر اتاق پر شده بود؛ یک دختر ساده اهل یزد به اسم سارا که مشخص بود خیلی ثروتمند است؛ اما از لحاظ رفتاری در همان نگاه اول معلوم می‌شد بی‌نهایت ساده و خوش‌قلب است.

روز چهارم، رویا که درس اندیشه‌یک را این ترم برداشته بود و دست بر قضا ما آن را در ترم یک داشتیم و باهم هم کلاس شده بودیم، همراهان آمد. موقع رفتن، زهرا و سارا روی یک جفت صندلی نشستند و من و رویا پشت سر آنها. به خاطر حالت موهایش، مقنعه روی سرش خوب حالت نمی‌گرفت و جلب توجه می‌کرد. با پندار اس‌ام‌اس بازی می‌کردم. سرش توی گوشی خودش بود که گفت:

— دوست پسر داری؟

جا خوردم؛ اما راستش را گفتم.

— پسر عمومه... یه جورایی آره.

ابروهایش را بالا داد.

— ایول! خوشم اومد... چه جوریه؟ عکسی ازش نداری؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم.

— نه، ولی خوبه. اونم تربیت بدنی می‌خونه. الان درگیر کارای سربازیشه.

سرش را به نشانه‌ی تأیید نمی‌دانم چه چیزی تکان داد.

پیچ بد جاده‌ها را به دانشگاه را با تکان شدیدی رد کردیم.

— پارسال یه اتوبوس اینجا چپ کرد.

چشمانم درشت شد.

— جدی؟! —

— او هوم... ولی کسی نمرد.

نفسم را آسوده بیرون دادم. سرویس قبل از ورودی نگه داشت و همه از جلوی ورودی رد شدیم. البته که رویا تذکر شنید و کمی مقنعه‌اش را جلو کشید. چهار نفری وارد کلاس شدیم. استاد بعد از ده دقیقه، وارد کلاس شد. مرد چاق و خوش اخلاقی بود. نوشته‌هایی که رویا روی صفحه‌ی اول کتابش برای من می‌نوشت، دیدنی بود.

«خواستی بری بیرون، مَث بچه آدم برو. اجازه نگیر.»

«نیاز نیست درس گوش کنی. آخر ترم می‌ریم منت‌کشی.»

«یکی شکم استادو جمع کنه.»

«از کلمه اجازه استفاده نکن؛ مخصوصاً کلاسای مختلط.»

«عرایض بنده رو به‌عنوان سرلوحه زندگیت قرار بده.»

من هم یک‌ریز خندیدم. دختر دماغ‌عملی و برنزه‌ای به اسم مرسده سمت دیگرم نشسته بود که او هم بعضی نوشته‌ها را می‌خواند و می‌خندید.

بعد از کلاس، مرسده هم به همراه ما به بوفه آمد. خیلی زود با رویا صمیمی شد. مرسده در اصل هم‌ورودی با رویا بود؛ اما ترم یک را مرخصی گرفته بود و در آن زمان فقط به‌اندازه‌ی یک ترم واحد پاس کرده بود. رشته‌ی او مدیریت‌صنعتی بود. دختر فوق‌العاده شوخ و خوش‌خنده‌ای بود. سارا به شوخی‌هایش می‌خندید؛ اما زهرا یک‌نفس زیر گوشم حرف می‌زد که از مرسده حس خوبی نمی‌گیرد. مرسده ساکن امل بود و بر اساس حرف‌هایش، وضع مالی نسبتاً خوبی داشتند.

اسم چند نفر از پسرهای به قول خودشان شاخ دانشگاه را بردند و وقتی اتفاق نظر پیدا کردند، شروع به توصیف آن‌ها کردند. از روی کنجکاوی داخل بحث‌شان شرکت کردم. زهرا دست سارا را گرفت و به بهانه کار داشتن از بوفه خارج شدند. من اما جمع مرسده و رویا را بیشتر دوست داشتم. دلم نمی‌خواست زهرا مثل مامان و پندار به من خوب و بد را یاد بدهد. مرسده از من برگه‌ی انتخاب‌واحدم را گرفت و گفت:

— استادتو کلی اصالتاً گنبدیه. یه داداش داره امسال وارد دانشگاه شده و دست بر قضا هم‌گروه شماست. تا الان که دانشجو نبوده، کل در و دافای دانشگاه می‌شناسنش. حالا از این به بعد که دانشجو شده، دیگه دانشگاه دیدن داره.

چشمکی زد و ادامه داد:

— اگه زرنگ باشی تورش کنی، از اون لارژای خوب خرج‌کنه.

رویا با آرنج به بازویش زد.



— پگاه دوست‌پسر داره.  
مرسده شانه‌هایش را بالا داد.  
— خب داشته باشه! من که نگفتم باهات دوست شو. تو اکیپشونم باشی، کافیه.  
رفیقم بین‌شونه. قراره مهمونی این‌سری، منم برم.  
خندیدم.

— ترجیح می‌دم برامون تعریف کنی. پندار یه‌کم حساسه.  
هر دو هم‌زمان ابروهایشان بالا رفت.  
— اوه!

رویا ادامه داد:

— چه اسماشونم سته لامصب!  
با صدای بلند خندیدم و بعد گفتم:  
— اسم منو پدربزرگم انتخاب کرد؛ اما اسم پندارو مامانش.  
در برابر نگاه متعجب مرسده، ادامه دادم:  
— پسر عمومه.

«آهان» گفت و دوباره دیگ برادر استادتو کلی را بار گذاشت.  
هفته‌ی بعد، اولین کلاس اصول و مبانی یکی از دروس اصلی تشکیل شد.  
به‌محض اینکه وارد کلاس شدیم، سارا پاهایش به هم پیچید و پخش زمین شد.  
تمام وسایلش کف کلاس پخش شد. تقریباً همه خندیدند. زهرا خم شد تا به سارا  
کمک کند. من هم تندتند وسایلش را از روی زمین جمع می‌کردم. کمی چادرم  
دست‌وپاگیر بود. دیدن خودکارهای چهاررنگ سارا برای پسرها خنده‌دار بود.  
گونه‌های سارا از خجالت رنگی شده بود و گونه‌های من از عصبانیت به‌خاطر  
بی‌شعوری هم‌کلاسی‌هایمان.  
با نگاه درمانده‌ای به خودکارهایی که زیر پای پسرها بود، بی‌خیال شدم و  
خواستم برگردم سر جایم که کسی صدایم زد.  
— صبر کنید!

به‌سمت صدا برگشتم. در نگاه اول چشمان بادامی‌اش توجه آدم را جلب می‌کرد  
و بعد استخوان برجسته و خوش‌حالت فکش. بلوز مشکی پوشیده بود با دو دکمه‌ی  
باز اولش، به همراه شلوار لی برفکی.